

عشق تو آورد قدح پر ز بلدی دل من
کفتم: می می نخورم، گفت: برای دل من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۱۴



متن کامل برنامه شماره ۹۳ کنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پُر ز بالای دلِ من
 گفتم: می می نخورم، گفت: برای دلِ من
 داد می معرفتش، با تو بگویم صفتش
 تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دلِ من
 از طرفی روحِ امین آمد و ما مست چنین
 پیش دویدم که بین کار و کیای دلِ من
 گفت که: ای سرِ خدا، روی به هر کس منما
 شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دلِ من
 گفتم: خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود
 چیست که آن پرده شود پیشِ صفای دلِ من؟
 عشق چو خون خواره شود، رستم بیچاره شود
 کوه اُحد پاره شود، آه چه جای دلِ من؟
 شاد می کان شه من آید در خرگه من
 باز گشاید به کرم بندِ قبای دلِ من
 گوید کافسِ رده شدی بی من و پژمرده شدی
 پیشتر آ، تا بزند بر تو هوای دلِ من
 گویم کان لطف تو کو؟ بنده خود را تو بجو
 کیست که داند جز تو بند و گشای دلِ من
 گوید: نی تازه شوی، بی حد و اندازه شوی
 تازه تر از نرگس و گل پیشِ صبای دلِ من
 گویم: ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا
 نیست مرا جز تو دوا، ای تو دواي دلِ من
 میوه هر شاخ و شجر هست گواي دلِ او
 روی چو زر اشک چو دُر هست گواي دلِ من



باسلام واحوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۱۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پُر ز بالای دل من گفتم: می می نخورم، گفت: برای دل من

پس ما به عنوان انسان که از جنس هوشیاری و خدائیت هستیم، رو می کنیم به زندگی به خدا که ما امتداد او هستیم، می گوییم که: عشق تو شراب آورد، اما این شراب پر از بالای دل من بود، یعنی دل من را به هم ریخت و من اول گفتم که من می نمی خورم و تو به من گفتی که به خاطر دل من شراب بخور یا به خاطر اینکه دل تو من عوض کنم و خودم را دل تو بکنم.

همینطور که می بینید مولانا در همین یک بیت وضع فعلی بشر را که گمشدگی در فکرها و دردهاست نشان می دهد و علاجش را هم می گوید. و محصول نهایی انسان را هم که باید تغییر کند و به آن باید تبدیل بشود توضیح می دهد. اول اینکه ما از جنس خدا هستیم و آمده ایم به این جهان به صورت هوشیاری، هوشیاری بی فرم و وقتی وارد ذهن شدیم، چسبیدیم به چیزهایی که فکر ما نشان می دهد و عاشق آن ها شده ایم، در حالی که هنوز از جنس او هستیم و عشق او را داریم.

عشق او را داریم یعنی اینکه ما به هر که چسبیدیم باید هوشیارانه آگاه بشویم به آن و هویت مان را از آنها بکنیم از آنها و بگوییم ما شما نیستیم و هوشیارانه این آزادی را به انجام برسانیم، و دوباره برگردیم روی خودمان یا روی زندگی بایستیم و این عشقی که ما به مبداء داریم، در واقع عشق به خودمان داریم، خودی که بی خود است، یعنی فرم نیست. بالاخره خودش را به صورت های مختلف به ما نشان خواهد داد.

ولی می بینید که مولانا توضیح می دهد، دل فعلی بشر را، دل یعنی مرکز و به ما دارد می گوید که: هوشیاری وقتی آمده به این جهان، وارد ذهن شده و فکر کردن را یاد گرفته و به وسیله پنج تا حس خود جهان را تجربه می کند، می برد به ذهنش با فکرهایش می سنجد و این سنجش را هم از جامعه یاد گرفته است. و هرچیز را که به او می گویند مهم است به آنها می چسبد یا با آنها هم هویت می شود و به هرچیز که می چسبد می شود دلش یا مرکزش، پس از آن جهان را برحسب آنها می بیند و برحسب آنها سازماندهی می کند و آن چیزی را که در مرکزش جدیداً ایجاد می شود با آن چیزی که از اول بوده فرق دارد، اول مرکزش خود خدا بوده، خود زندگی بوده، خود بودن بوده، ولی الان که وارد این جهان شده، چسبیده به چیزها و به هر چیزی که چسبیده، شده مرکزش و دید آنها را پیدا کرده و آن مرکز باید به هم بریزد و آن مرکز لازم بوده برای مدت کوتاهی.





بنابراین می گوید که عشق تو و قانون تکامل هوشیاری که باید از این جهان هوشیاری انسانی برود و آزاد بشود از این چیزهای هم هویت شده و روی خودش قائم بشود یا هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، که عشق به نتیجه برسد، شراب آورد. لحظه به لحظه خدا یا زندگی این شراب را به ما می دهد، این شراب همان برکت زندگی است، گاهی اوقات مولانا می گوید: باد صبا، یک برکت بیدار کننده است، و به ما می شناساند که با چه کسی هم هویت شدیم و ما می پذیریم با شناسایی و پذیرفتن، ما آنها را می اندازیم و لا می کنیم، می گوییم ما شما نیستیم.

پس بنابراین این شراب بلای دل فعلی ماست که از جنس جسم است، در اثر چسبیدن به چیزها و چرخش یا تغییر فکرها یک منی بوجود می آید، یک تصویر ذهنی بوجود می آید، که ما اشتباهات فکر می کنیم آن هستیم، و چون همین هم هویت شدگی ها مرکز ما این تصویر ذهنی را بوجود می آورد، ما دائماً نگهبان هستیم که از این هم هویت شدگی ها حفاظت کنیم، بنابراین من ذهنی را نگه داریم، و هر موقع هم که صحبت خدا می آید و وحدت می آید و برگشت هوشیاری می آید، با هوشیاری جسمی یعنی با دید آن چیزها می خواهیم این کار را انجام بدهیم و این باطل است به نتیجه نمی رسد. پس عشق تو شرابی به ما الان می دهد که بلای دل مادی من است و به هم خواهد ریخت این دل مادی مرا، ولی برخورد من با این شراب چه جوری بوده؟ اولش گفتم نمی خورم.

شما می بینید که مرکز جسمی ما الان ایجاب می کند که به بیرون نگاه کنیم، از بیرون زندگی بخواهیم، از همسرمان از پول مان با هر چه که هم هویت شدیم هر چیزی که برای ما مهم بوده با آن هم هویت شدیم و زندگی را از آنها می خواهیم و می خواهیم آنها را زیاد کنیم و فکر می کنیم با زیاد کردن آنها زندگی بدست خواهد آمد، چیزی هم که زندگی می گوییم، منظورمان همان چیزهاست، یا زیاد کردن آنهاست، یا خوشی یا هویتی است که زیاد کردن چیزها در این جهان به ما می دهد، و اینها زندگی نیست، زندگی خود ما هستیم.

و انرژی زنده کننده هر لحظه وارد وجود ما می شود هر لحظه زندگی این شراب می خواسته به ما بدهد و ما گفتیم نمی خوریم، چه جوری می گوییم نمی خوریم؟ با مقاومت به اتفاق این لحظه و با قضاوت، با ادامه هم هویت شدن با چیزهای گذرا و نگهداری این سه تا چیز: مقاومت، قضاوت و هم هویت شدگی با فکرها و چیزهای این جهانی. تمام فکر و ذکر ما این است آن چیزی را که در دل ما هست، مرکز ما قرار گرفته، این را حفظ کنیم و زیادش کنیم و وقتی آن زیاد می شود، ما فکر می کنیم که به زندگی خواهیم رسید، یا حس امنیت خواهیم کرد، یا خوشبخت خواهیم شد و این دید من ذهنی است و غلط است.



اولش گفتم می نمی خورم، ولی تو به من گفتی، یعنی خدا به ما گفته، یا به هر حال این پیغام را ما از زندگی گرفتیم یک جوری، که بخور به خاطر دل من، برای اینکه من می خواهم این دل را به هم بریزم، دل مادی را، خودم که به بینهایت هستم و حس زندگی ابدی هستم در مرکز تو قرار بدهم.

می بینید که مسئله انسان را توضیح می دهد که چه اتفاقی افتاده است، انسان مرکز مادی پیدا کرده، زندگی هر لحظه سعی می کند این را به هم بریزد و ما نمی گذاریم و می گوییم می نمی خورم و جلوی این برکت را گرفتیم که لحظه به لحظه بر اثر تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط می تواند وارد وجود ما بشود، ما نمی گذاریم، می گوییم می نمی خورم. ولی زندگی هم هر لحظه به ما می گوید می بخور برای اینکه من می خواهم مرکزت بشوم، درست است؟

و شما الان تصمیم می گیرید شناسایی می کنید که با اتفاق این لحظه آشتی کنید، بگذارید این می به شما پیموده بشود، و ببینید که چه می شود تا بیدار بشوید از خواب فکر، تا این مرکز مادی را متلاشی کنید با همکاری با زندگی و یک مرکز جدیدی پیدا کنید. و این مرکز از جنس عدم است از جنس جسم نیست، از جنس خداست، از جنس زندگی است، پر از زندگی است، پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از قدرت بیان برکت است.

که الان مولانا در این غزل توضیح می دهد، و من می خواهم پیشنهاد کنم که تک بیت هایی خواهیم خواند در این برنامه، که شما یک قلم و کاغذ بردارید اینها را یاد داشت کنید، و بارها و بارها تکرار کنید تا این معنا در شما روشن بشود، هر کدام از این بیت ها درست است که از کلمات درست شده اند، ولی به ورای خودشان اشاره می کنند. یعنی این ابیات توان این را دارند که شما را از گرفتاری در این لحظه نجات بدهند، حداقل برای چند لحظه شما را ببرند به آن فضایی که اسمش را گذاشتیم فضای یکتایی و بی نهایت و به شما مزه زندگی را بچشانند، و شما ببینید که زندگی همه اش گرفتاری و استرس و خشم و تنگ نظری و محدودیت من ذهنی نیست. در ضمن این من ذهنی بارها گفتیم که در زمان کار می کند، یعنی با گذشته و آینده کار می کند و این دل ابدی شما دل زندگی در این لحظه است همیشه در این لحظه است.

داد می معرفتش، با تو بگویم صفتش

تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من

خوب الان ما داریم یاد می گیریم که مقاومت نکنیم، شما می بینید با اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه می جنگید در مقابلش مقاومت می کنید، مقاومت را صفر کنید و بگویید نمی دانم. این دانش و علم من ذهنی را که





منیت دارد را از کار بیاندازید، در این لحظه، حداقل برای یک لحظه، تا می شناسایی او وارد وجودتان بشود می معرفت یعنی آن می که آن خردی که آن برکتی که اگر وارد وجود شما بشود، وارد چهار بعد شما بشود، شما خودتان را یک لحظه حداقل شناسایی می کنید که از جنس زندگی هستید، از جنس جسم نیستید، از جنس هم هویت شدگی نیستید. یعنی جنس اولیه تان را که هوشیاری است یک لحظه تجربه می کنید، الان می گوید می معرفتش را به من داد چون من گذاشتم بدهد، همیشه می خواسته بدهد.

الان صفتش را به شما می گویم چیست؟ صفتش را قبلا شما می دانید یک صفتش بی نهایت است یکی دیگر ابدیت است این دوتا را می بینید یعنی اگر ما به صفت او زنده بشویم در این لحظه به بی نهایت ریشه داری و عمق زنده می شویم و این معادل آمدن به این لحظه و بر قرار شدن در این لحظه و آگاهی به این لحظه ابدی است، که در طول این غزل و مثنوی ها دو باره تکرار خواهیم کرد.

ولی اولین بار که می او را می چشم تلخ است، چرا؟ برای اینکه به ما نشان می دهد آن چیزی هایی که ما نیستیم و می گوید به ما که: مثلاً نگاه کن تو صد تا رنجش داری، اینها را باید بیندازی. اولاً قبولش رنج آور است ما فکر می کردیم اصلاً رنجش نداریم، درد نداریم کینه نداریم، ما غیبت نمی کنیم، ما آدم سالم و کاملی هستیم، وقتی می شناسایی او می آید می بینیم که نه، ما هم هویت با پول هستیم، هم هویت با بچه مان هستیم، هم هویت با وسایل خانه مان هستیم، با همسرمان هستیم، با جنسیت مان هستیم، با جوانی مان هستیم، با خوشگلی مان هستیم با یک چیزی در آینده هستیم، قبولش خیلی سخت است، تلخ است، ولی وقتی می پذیرید شناسایی می کنید می پذیرید و می اندازید خوش می شود، شادی آور است، وقتی می اندازید وقتی یک رنجش ات را می اندازی زنده می شوی، و زندگی به تله افتاده آزاد می شود، و گوارنده است یعنی مرتب سعی می کنید جهان را تماشا کنید.

گوارنده در اینجا به معنی غذا نیست، یعنی هضم این شناسایی آسانتر می شود، مثل می می ماند همین می معمولی که اولش تلخ است، بعدش مست می شود انسان شاد می شود، دارد تمثیل می زند، و غذایی که خوردی هضم می کنی منظورش این است شناسایی می کنی درد را، درد را می اندازی، هضمش می کنی، ما دردها را هضم نکردیم که، هضم موقعی می شود که شما آن چیزی که در همینطور که غذا انرژی از شما جذب می کنید بعد بقیه اش را دفع می کنید، شما هم از آن رنجش ها، از آن دردها، انرژی به تله افتاده را آزاد می کنید، جذب خودتان می کنید و بقیه اش را می اندازید دور.





پس این می او تلخ و گوارنده و خوش است و می بینید که مانند وفای دل ما، دل ما الان شناسایی می کند از جنس زندگی بوده از جنس الست بوده، از جنس همین خدا بوده و به او زنده می شود، رفته رفته که وفا می کند به آن عهد، عهد الست را که همه تان می دانید که خدا از ما روز اول زندگی پرسیده است، وقتی از او جدا می شدیم، پرسیده که تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم: بله، یعنی ما قدرت شناسایی خدا را و خودمان را که از جنس او هستیم همیشه داشته ایم

الان هم عملا می خواهیم وفا کنیم، وقتی وفا می کنیم به آن هوشیاری اولیه می گوییم ما هوشیاری هستیم، ما از جنس هم هویت شدگی ها نیستیم، یواش یواش این سینه مان باز می شود و به بی نهایت او مبدل می شویم و این خوشی ها بله هم لذت بخش است، هم شادی آور است، هم آرامش بخش است، هم لطیف است، هم پر از خرد است، پر از راه حل است، دل ما، مرکز ما متلاشی می شود، آن مادیات می رود تبدیل می شود به بی نهایت، تبدیل می شود به بی نهایت،

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

پس ما به صورت ذره توی ذهن افتادیم، بیاییم بیرون بی نهایت می شویم، هم بی نهایت می شویم، هم خورشید. و می گوید این اینقدر وسیع است این زمین و تمام هر چه که در هستی هست در ما جا می شود.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد مرسید مرسید گریبان مدرانید

چند بیت از غزل شماره ۱۸۲۶ برایتان می خوانم می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۶

هر که بگوید: ز مه ابر چگونه وا شود

باز گشا گره گره بند قبا که همچنین

شما می پرسید که از روی ماه شب چهارده که ما هستیم الان و ابر من ذهنی جلوی ماه را گرفته، چه جوری ماه شب چهارده ما می آید بیرون؟ این را دارد می گوید، که هر کسی پرسد که از جلوی ماه ابر چطوری کنار می رود تو بیا گره گره این هم هویت شدگی های ما را باز کن، که در واقع بند قبای ماست. این من ذهنی مثل قبا پوشیده،





ما را از این تو بیار بیرون و نشان بده به مردم که بگو اینطوری اینطوری اینطوری خوب این کار مستلزم تسلیم شما لحظه به لحظه است، که زندگی این بندها را باز کند.

هر که بگوید: بگو کشته عشق چون بود

عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین

حالا شما می پرسید که چه جوری می شود این کار را کرد اصلا دارد می گوید: هر کسی بگوید بگو بینم هر کسی که به من ذهنی بمیرد و با خدا هوشیارانه یکی بشود، چه جوری می شود؟ تو بیا جان من را به او نشان بده و به او بگو که اینطوری.

همه این ابیات نشان می دهد که شما عملا باید تسلیم بشوید، بگذارید این برکت از شما عبور کند، این می از شما عبور کند و شما ناظر ذهن تان باشید و قضاوت نکنید و مقاومت نکنید و نگاه کنید که زندگی چه جوری این گره های شما را باز می کند؟ چه جوری دید شما عوض می شود؟ چه جوری قبلا این رنجش ها را سرمایه می دانستید الان دید شما عوض شده و اینها را یکی یکی می اندازید؟ چه جوری هم هویت شدگی با پول با فرزند با همسر غالب بود، الان متوجه می شوی که شما از جنس چیزی دیگری هستی، یک جوری دیگر می بینی و متوجه می شوی که من ذهنی ات دارد می میرد، عقلش دارد بی اثر دارد می شود، شما دیگر واکنش نشان نمی دهید بلند نمی شوید بگوید من می دانم، منیت نشان نمی دهید و این من دارد کوچک می شود، هر چه من دارد کوچک می شود از آن ور دل بزرگ شما بزرگتر می شود، دل اصلی شما و شما می میرید عملا و می گوید اینطوری.

جان من را می گوید نشان بده، یک جان مثل مولاناست، جان مولانا را نشان بده یا شما نسبت به من ذهنی بمیر نشان بده اینطوری، یا هر کسی می گوید چه جوری بگو بمیر، بگذار بند قبای تو را خدا باز کند، ماه شب چهاردهات بیرون بیاید بین چه جوری.

جان ز بدن جدا شود، باز درآید اندرون

هین بنما به منکران خانه درآ، که همچنین

پس می بینید که هوشیاری جان ما که الان چسبیده به چیزها و تن درست کرده است، تن من ذهنی است از آن جدا می شود، دوباره می آید به فضای یکتایی، اندرون یعنی پیش تو، پیش خدا به فضای یکتایی. پس شما دیگر





به جهان نگاه نمی کنید، شما فکر نمی کنید که از بیرون به درون است شما متوجه می شوید که از درون به بیرون است و این بیان و این زیبایی و این خرد از این دل که الان بی نهایت شده به بیرون می رود، نه از بیرون به درون، تا حالا دید ما از بیرون به درون بوده است. پس جان ما هوشیاری ما به آن چیزی که چسبیده از آن جدا می شود و می آید دوباره به اندرون.

حالا تو بنما به منکران خانه در آ، کسانی که منکر این قضیه هستند، منکران چه کسانی هستند؟ من های ذهنی که مقاومت دارند و قضاوت دارند و می گویند می دانیم باید این من ذهنی مادی را که مقداری از آن دانش کتابی است حفظ کنیم و به دانش ایزدی احتیاج نداریم در این لحظه، این ها منکر هستند. هر کسی که می ایزدی را در این لحظه نمی خورد و مقاومت می کند و می گوید می دانم و از ذهنش چیزها را می خواند، این آدم منکر است، حالا هر چیز می خواند. خانه در آ که همچنین، رو به زندگی کرده می گوید، خوب بلی به زندگی شما باید فرصت بدهید، شما می گوید هوشیاری چه جوری از هم هویت شدگیها جدا می شود دوباره برمی گردد روی خودش قائم می شود؟ خوب اجازه بده روی شما پیاده کند زندگی، تا شما بفهمید که اینچنین.

همه این ابیات شما را دارد تشویق می کند که در این لحظه اتفاق این لحظه را بپذیرید و اجازه بدهید این برکت از شما عبور کند و شما دیده اید به تدریج که یواش یواش آزاد می شوید، کسانی که به گنج حضور گوش می دهند امسال شان با پارسال شان خیلی فرق دارد، این ابیات مولانا آنها را بیدار کرده است.

هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای

قصه ماست آن همه، حق خدا که همچنین

می گوید که: از هر انسانی که شما ناله عاشقانه می شنوید، ناله عاشقانه ناله من ذهنی نیست، ناله انسانی است که واقعاً فهمیده مثل شما، که از جنس زندگی است و به ناتوانی خودش اعتراف کرده و می داند که از طریق انجام دادن نیست فقط، اینکه یک کاری بکند که بوسیله ذهنش تا به خدا برسد، می داند که فقط بوسیله تسلیم و عبور آن برکت است که می تواند به خدا برسد، به خودش زنده بشود، خودش را بشناسد.

پس ناله عاشقانه می کند، ناله عاشقانه زاری من ذهنی نیست به خاطر چیزهای این جهانی، چرا پولم کم شد چرا آن خانه را نتوانستم بخرم چرا خبط کردم، این همه پول را از دست دادم، چرا این شخص را به من ندادند، اینها نیست. کسی است که شناخته منظور اصلی آمدن به این جهان زنده شدن به زندگی بوده است و تجربه بی نهایت





و ابدیت زندگی، بنابراین ناله می کند، ناله عاشقانه می کند، تسلیم می شود، درد هوشیارانه می کشد، برای کندن خودش از جهان درد هوشیارانه می کشد.

می گوید همه ناله های عاشقانه قصه انسان را نقل می کنند، که قانون خدا، حقیقت خدا، حق خدا این است. پس همه این ناله عاشقان دارند به ما می گویند که اینچنین می روند، نه با گریه و زاری و شکایت من ذهنی، نه با حس جدایی و حفظ جدایی، نمی شود ما هزار جور کار بنظر من ذهنی خیلی خوب بکنیم، ولی جدایی را حفظ کنیم و با عقل خودمان بکنیم. در این لحظه شما باید عقل من ذهنی را رها کنید و با عقل زندگی عمل کنید و عقل زندگی به شما می گوید که: این لحظه ببین چه اتفاق می افتد آن را بپذیر، این لحظه ناظر ذهنت باش ببین چه اتفاق می افتد در آن، ناظر باش و خواهی دید که کار او کن فیکون است، نه موقوف علل، خواهی دید که انجام دادن های شما نیست که علت تغییر شماست، بلکه کار او می گوید باش و می شود، یعنی وقتی شما تسلیم هستید و موازی هستید اجازه می دهید این انرژی از شما رد بشود، زندگی می گوید باش و می شود، هم در مکانت هم در لامکانی، هم شما را وسیع تر می کند وهم کارهای بیرون تان را راست و درست می کند.

پیش چوگان های حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی ما مثل گویی هستیم که الان در این لحظه تسلیم هستیم اختیار نداریم با خرد زندگی حرکت می کنیم او مکان ما را لامکان ما را با چوگانش می زند درست می کند، پس حق خدا این است که به ناله عاشقان گوش بدهیم، یکی از عاشقان که ناله کرده همین مولاناست و ما داریم گوش می کنیم، قصه ما را می گوید. شما هم اگر اصیل ناله می کنید، شما آن قصه انسان را می گوید، قصه انسان آمدن خدائیت به این جهان و چسبیدن به چیزها و رنج کشیدن در انداختن و شناسایی آنها و برگشتن و بطور هوشیارانه قائم شدن به روی خود است، این قصه انسان است وقتی قائم می شود روی خودش بی نهایت می شود و به وحدت می رسد در حالی که هنوز توی این تن زندگی می کند.

کوری آنکه گوید او: بنده به حق کجا رسد؟

در کف هریکی بنه شمع صفا که همچنین

می گوید که: انسان هایی که من ذهنی دارند خوب نمی بینند، فقط عقل خودشان را می بینند، هیچکس هم نمی گوید که عقل من کم است، هر کسی می گوید که عقل من خیلی زیاد است و درجه یک هم هست، یعنی عقل من ذهنی اش، هیچکس نمی گوید اشکال دارم، می گوید دیگران اشکال دارند، همه می گویند که، آنها که من ذهنی





دارند، بیايید به حرف های من گوش بدهید، ولی ما می دانیم که این حرف ها سامان بخش نیستند اگر از من ذهنی می آیند. من ذهنی می گوید که بنده به حق نمی رسد یا برسد به من نشان بده ببینم کجا می رسد؟ یعنی می خواهد تصویر کنی برایش، با ذهن نشان بدهی، می شود با ذهن نشان داد، حالا همین الان گفتیم که قسمت فرم ما و بی فرمی ما با قانون زندگی می شود، بشو می شود، بشو می شود، ولی شما نباید دخالت کنید.

می گوید به کوری آن که آن آدم معتقد نیست که انسان به خدا زنده می شود و یا می خواهد شما به او نشان بدهی با ذهن، حالا تو بیا زندگی، خدا، تو بلدی، در کف همه آنها یعنی در دست شان یک شمع نابی بنه، یک شمع صفا و پاکی یعنی شمع هوشیاری خالص را بده، یعنی به هوشیاری خودت زنده کن و به آنها بگو اینطوری. پس معلوم می شود که شما عملاً، عملاً باید زیر این تغییر بروید، نایستید تو ذهن هی بپرسید چه جوری می شود

آخر چه جوری می شود به خدا رسید؟ کجا می شود رسید؟ چه کار کنم؟ کدام کار را انجام بدهم؟

توجه کنید که من ذهنی اینطوری معتقد است، معتقد به شدن و انجام دادن است، چه کار باید بکنم؟ چه کار باید بکنم به چه چیز باید توجه بکنم؟ چه چیز را باید در خودم درست بکنم؟ اصلاً فکر نمی کند که باید تسلیم بشود و آن انجام دادن ها را هم با ذهنش انجام می دهد، حتی عشق ما هم ذهنی است، عشق ما هم ذهنی است، عشق یک جوری ذهنی دارد، یک جوری براساس بودن و زندگی، وقتی مثلاً ما به بچه مان می خواهیم عشق بدهیم، بچه مان کوچک است، شما دو جور می توانید به او توجه کنید، یکی توجه براساس انجام دادن و فرمش، پا شو برو همورکت را بکن، مواظب باش زیر ماشین نروی، لباس را تمیز کن، بخواب، اینها توجهات فرمی است.

برای او لباس می خرید، مواظبش هستید، هر جا که قضاوت می کنید و ارزیابی می کنید و توجه می دهید به بچه تان اینها همه توجه فرمی است، توجه مربوط به ذهن است، اما یک توجه دیگر است که توجه عشقی است، وقتی در این لحظه شما از جنس سکون هستید، بودن هستید و توجه می کنید به بچه تان یا به هر کس دیگر فرق نمی کند به بچه تان به همسرتان به دوست تان در این لحظه حاضر هستید، قضاوت نمی کنید و این لحظه هر جور هست قبول دارید، چیزی نمی خواهید، این توجه به بچه تان یا همسرتان توجه مشروط نیست، توجه گاهی هست گاهی نیست، نیست، بلکه توجه بی قید و شرط و نخواستن چیزی است در این لحظه.

این توجه عبارت از این است که شما بصورت بودن، بودن را در بچه تان شناسایی می کنید، چیزی که ما خیلی نیازمند آن هستیم، می خواهیم بلحاظ بودن، بلحاظ زندگی شناسایی بشود، وقتی یک مادری در این لحظه حاضر است از جنس بودن است، ساکن است، توجه به بچه اش می دهد، ولی بخاطر این نیست که پا شو بخواب، پاشو





دندانت را مسواک بزن، این کار را بکن، این کار را لازم است بکنی، این را نمی خواهد. فقط نگاه می کند توجه می کند، هیچی نمی خواهد، می بینید که بودن او زندگی او، او را در او شناسایی می کند، پس عشق شناسایی بودن و زندگی خود در دیگران است و بلافاصله آنها پاسخ می دهند و بچه ها اگر شما بخواهید به فرم شان توجه کنید توجه بدهید، ولی بلحاظ زندگی به آنها توجه نکنید، اینها یواش یواش می رنجند و می گویند که چرا زندگی را در ما شناسایی نمی کنید.

و شما خواهید دید که انجام دادن کافی نیست شما ممکن است همه کار بعنوان پدر یا مادر برای بچه تان انجام بدهید و یواش یواش رنجش پنهان و ناآگاهانه در بچه تان انباشته بشود، یا در شخص دیگر انباشته بشود، شخص دیگر انباشته بشود و شما تعجب کنید که من که همه چیز دادم که چه چیز می خواهی؟ اتفاقاً آن چیزی را که می خواسته ندادید، می خواسته بطور کلی زندگی که می خواهد بیاید به این جهان، امتداد زندگی بصورت ما، می خواهد شناسایی بشود، من می خواهم شما اعتراف کنید و به من نگاه کنید و توجه بدهید بعنوان زندگی، من این را بیشتر از همه چیز لازم دارم، بچه ما بیشتر از همه چیز به این احتیاج دارد، نه اینکه چیزها را برایش بخرید. و بعضی ها فکر می کنند عشق بدهند به بچه و بچه هر کاری می خواهد بکند، هر کاری می خواهد بکند، نه، شما باید به او بگویید که چه چیزی خطرناک است و چه کاری نباید بکند، چه کاری را باید بکند، چه کاری را باید بکند یاد بدهد این یاد دادن ها لازم است و اصلاً یک حوزه دیگری است ولی در یک حوزه دیگر عشق دادن بصورت توجه بی قید و شرط و نخواستن چیزی در این لحظه، انتظار نداشتن چیزی در این لحظه و پذیرش این لحظه همانطوری که هست و اینکه من زندگی را در تو شناسایی می کنم،

و این شمع صفا وقتی در دست ما هست وقتی به سکون زندگی در این لحظه زنده هستیم، سکون و زندگی را در دیگران شناسایی می کنیم و دیگران بلافاصله قدر شناس این حرکت شما هستند، شما در روز باید این شمع صفا را در دست تان بگیرید و بچرخانید، بصورت حضور ناظر، در همه شناسایی کنید، خواهید دید که چطور موثر واقع می شوید، ولی اگر بصورت منکر و اعتراض کننده و خشمگین اینکه بیا بگو ببینم بنده به خدا کجا می رسد؟ چه جوری می رسد؟ با ذهن چه جوری بگویم.

گفتم: بوی یوسفی چشم چگونه وادهد؟

چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

می گوید من شنیدم از داستان یوسف که وقتی بوی پیراهن یوسف به مشام یعقوب رسید چشم هایش باز شد





چطور همچنین چیزی ممکن است، **گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد؟** بوی یوسف چشم یعقوب را چه جوری باز می کند، نسیمی که از سوی تو می وزد به چشمان هوشیاری من نور داد، چشمان من را باز کرد، گفت اینطوری، شرطش اینست که شما چشم تان را چشم هوشیاری تان را در معرض نسیم زندگی که در این لحظه می وزد قرار بدهید، همه اینها با تسلیم میسر است، در عمل واقعی تسلیم، عقل من ذهنی صفر می شود، دخالتش صفر می شود، مقاومتش صفر می شود، قضاوتش صفر می شود، و بلند شدن شما من صفر می شود، همه اینها سبب می شود که نسیم زندگی که این لحظه و هر لحظه از آن ور می آید به جان شما بوزد، شما را زنده کند، تا به حال مقاومت کردید.

از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین

پیش دویدم که بین کار و کیای دل من

می گوید از یکطرف روح امین یعنی جبرئیل، جبرئیل واقعاً بصورت یک انسان یا یک باشنده نیست، وقتی به بینهایت زندگی، زنده می شویم وحی می آید به دل ما، زندگی به دل ما خبر می فرستد و این وسیله خبر رسانی را اسمش را می گذارد جبرئیل.

و شما نباید به ذهنتان فشار بیاورید که این جبرئیل را می شود دید، کجا هست و این ها و این درست نیست. می گوید یکدفعه متوجه جوشش خرد در خودم شدم، پیغام خدا شدم و ما اینچنین مست، یعنی درون من باز شده، بینهایت شده به صفت خدا زنده شدم و دویدم پیش او که تو بیا کار و کیای دل من را بین یعنی مرکز من بی نهایت شده از جنس عدم شده و کار و کیای را شما در معنی بزرگی و عمل باید ببینید، یعنی من صاحب قدرت شدم، قدرت معنوی شدم و این قدرت و این بزرگی یکطرف، بینهایت و این دارد جاری می شود به عمل، توجه کنید هم به عمل هم به بزرگی، کسانی که عمل ندارند در آنان این بزرگی عقیم است، پس بزرگ نشده اند.

مولانا بزرگ شده عملش را نگاه کنید اگر که شما به کیای ذهنی نایل بشوید، یعنی تجسم کنید که به خدا زنده شدید، ممکن است نازا باشید عقیم باشید، یعنی عمل نکنید چیزی به عمل تان جاری نشود، اگر هم بشود انرژی همین من ذهنی باشد.

پس شما باید بتوانید خبر بیاورید، شما نباید فکرهای گذشته را تکرار کنید، باید از زندگی الهام بگیرید، باید فکر خودتان را در این لحظه خودتان خلق کنید، نباید تقلید کنید، می گوید: من در حالی که مست شادی و آرامش ابدی و خدایی بودم، یکدفعه دیدم که پیغام می آید، جبرئیل را دیدم و پیش او دویدم که، یعنی من متوجه شدم



که من قدرت پیدا کردم، من بزرگ شدم، دل من بزرگ شده به یک دل دیگری، با قبل خیلی فرق دارد و این دارد کار می کند در بیرون، عمل می کنم، به حرکت در آمدم، در هر چهار بعدم به حرکت در آمدم. پس بزرگی و قدرت و عمل را ببینید یعنی شما پیش زندگی پیش خودتان متوجه می شوید که چه خردی می آورید به این جهان و این خرد می ریزد به فکر و عملتان، بله نگاه کنید:

غیر نطق و غیر ایماء و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

یعنی غیر از حرف زدن و غیر از ایماء و اشاره و نوشتن، صد هزار جور برکت از طرف زندگی می آید و از این مرکز ما بیان می شود و می رود به این جهان. پس به عمل و بزرگی اشاره می کند، کار و کیای انسان، کیا یعنی بزرگ، بزرگی، بزرگی و عمل، قدرت و عمل، قدرت یادمان باشد توان استعداد انجام کار است، کسی که قدرت دارد قدرت واقعی، قدرت معنوی، قدرت آوردن خرد به این جهان حتما عمل هم می کند، نمی شود یکجا بنشیند و بگوید من خیلی قدرتمند هستم اینچنین چیزی نمی شود.

گفت که: ای سرِ خدا، روی به هر کس منما

شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من

جبرئیل می گوید، جبرئیل به من گفت، در واقع من این چیزها را خودم متوجه می شوم، یک کسی در ذهن من می نویسد، یک جوری این آگاهی به هوشیاری من می آید که من واقعاً سرّ خدا بودم. پس سرّ خدا، راز خدا همین خدائیتی است که که ما باشیم و به صورت امتداد خدا آمده ایم به این جهان، می گوید جبرئیل به من گفت: ای سرّ خدا تو رویت را به هر کسی نشان نده.

ببین مولانا دارد می گوید که شما ضمن آن که در ابتدای کار باید خودتان را پنهان کنید، برای اینکه مردم و من های ذهنی می توانند جلوی بزرگ شدن دل شما را بگیرند، می توانند شما را فلج کنند، وقتی قوی نشدیم. ببین در این غزل دارد همین را می گوید، اول جبرئیل به من گفت که تو رویت را به کسی نشان نده و بعد شکر خدا را کرد و ستایش خدا را کرد و چرا؟ برای اینکه انسان به خدا هوشیارانه زنده شده بود، به خاطر اینکه دل من خدا را دیده بود، یا خدا آمده بود مرکز انسان شده بود،

پس این پدیده شگفت انگیز که یک باشنده ای به بی نهایت زندگی زنده بشود، مورد علاقه همه چیز است در جهان، ببین جبرئیل می گوید که تو سرّ خدا هستی و این سرّ را به همه فاش نکن. در پایین می گوید که چه



جوری می توانم فاش نکنم، اینکه خودش دارد فاش می شود و وقتی یک نفر صاف می شود، به تو زنده می شود، مگر چیزی یا کسی می تواند جلوی آن را بگیرد. پس شما شاید در عمل رویتان را به کسی نمی کنید، یعنی نشان نمی دهید که به زندگی زنده شده اید، تا بروید به جایی که اینقدر عمیق بشوید که مردم نتوانند شما را از ریشه در بیاورند.

اگر هنوز واکنش نشان می دهید ضعیف هستید ریشه تان کم عمق است شما نیاید به کسی بگویید آقا من به زندگی زنده شده ام ها! من خرد را دارم می آورم به این جهان، من اینطوری شده ام و می بینید که هر چیزی که در این جهان می خواهد از صد هزاران ترجمان ما، صد هزاران برکتی که از دل ما صادر می شود، استفاده کند. انسان های دیگر هم می توانند استفاده کنند؟ البته همین الان گفتم وقتی شما به سکون زندگی و به بی نهایت زندگی زنده بشوید، هر جا بروید این بی نهایت در شما هست و شناسایی می کند خودش را در دیگران و این عشق است.

بودن شناسایی می کند بودن را در بچه، در دوست در مردم و آنها ارتعاش می کنند به زندگی و زندگی را در خودشان می شناسند. همان کار را در همه جا و همه چیز انجام می دهند، برای همین جبرئیل گفته که من خیلی سپاسگزارم از خدا، که انسان توانسته به خدا زنده بشود، بلاخره انسان شناخت که از جنس خدا بوده و از جنس بی نهایت او بوده و اجازه داد، یعنی ستیزه و مقاومت را کنار گذاشت، عقل من ذهنی اش را کنار گذاشت و هم هویت شدن با چیزهای گذرا را گذاشت فهمید و هر چیزی را که ذهن نشان می دهد گذراست و آزاد شد، آزاد که شد بی نهایت شد.

&&&



گفتم: خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود

چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من؟

به من می گویی تو خودت را به کسی نشان نده، مگر من می توانم؟ این از مرکز بی نهایت من، از مرکز عدم من، این صد هزاران ترجمان دارد می رود بیرون، من چه کار کنم؟ عشق تو مگر می شود پنهان بشود؟ همه خواهند فهمید من به تو زنده شده ام، من نمی توانم این را غایب کنم. در جهان چه چیزی است جلوی صفای دل مان را بگیرد؟ یعنی هیچ چیز نمی تواند جلوی پاکی و صفا و بیان این برکت را بگیرد.

می خواهد این را بگوید، کی نمی تواند؟ وقتی که انسان حقیقتا خیلی عمیق شده است، یعنی زندگی توانسته است انسان را به خودش زنده کند و انسان یک اراده آزاد دارد، به اندازه کافی شناسایی بوجود آمده که تعداد زیادی از انسانها تسلیم بشوند و خودشان را در معرض نسیم زنده کننده زندگی در این لحظه قرار بدهند و بفهمند که با انجام دادن من ذهنی به جایی نخواهند رسید، با داشتن انباشتن باورها و هم هویت شدن با آنها به جایی نخواهند رسید، اینکه مردم انتظار دارند از یک مکانی از یک انسانی با حفظ من ذهنی رستگاری بگیرند نجات پیدا کنند، همچون چیزی صورت نخواهد گرفت.

گفتم خدا نشود، یعنی امکان ندارد، عشق تو پنهان نشود، عشق تو پنهان نخواهد ماند، چیست که آن پرده شود؟ در جهان چه چیزهایی را می شناسید؟ پرده صفای دل من که در واقع صفای خداست، پرده بشود در مقابلش، بله.

عشق چو خون خواره شود، رستم بیچاره شود

کوه اُحد پاره شود، آه چه جای دل من؟

رستم پهلوان شاهنامه است که البته با آن همه هنرنمایی آخر سر با اسبش در تعقیب یک نفر به چاه می افتد، و کوه اُحد هم اشاره به کوه طور است که وقتی موسی به خدا می گوید: خودت را به من نشان بده، یعنی بگذار ذهنم شما را ببیند، پاره می شود و متلاشی می شود. و هر دوی اینها باز هم سمبلیک نشانگر متلاشی شدن سفت ترین و سخت ترین و محکم ترین من های ذهنی است در جهان، می گوید وقتی عشق تو خون خواره می شود، عشق او وقتی خون خواره می شود که دو تا راه دارد یا شما با اطاعت با نرمش با انتخاب اجازه می دهید این نسیم از شما رد بشود و واقعا این نسیم می زند شما را، به تعادل و توازن در می آورد و عیب های شما را پاک می کند، و این خردمندانه ترین راه است، یعنی شما هر چه می توانید تسلیم می شوید.



یک راهش هم این است که ما این ستیزه و مقاومت و قضاوت و بلند شدن و اینکه می‌گوییم من می‌دانم را ادامه می‌دهیم. و امروز در قصه مثنوی خواهیم خواند که هر لحظه زندگی با چماق می‌زند به سرمان و درد می‌کشیم تا اینقدر درد بکشیم که بفهمیم نباید درد بکشیم، درد ما را متوجه کند، به هر حال بهترین راه این است که خون خوارگی عشق را شما با انتخاب و میل و اطاعت و ناظر بودن به ذهن تان تجربه کنید، می‌بینید که این نسیمی که از آنور می‌آید و این قانون زندگی که هوشیار باید به هر چیزی که چسبیده و زیاد هم طول داده این قضیه را، باید برگردد هوشیارانه روی خودش قائم بشود، می‌گوید که: انسان باید برگردد به اصلش، دوباره با زندگی یکی بشود این عشق است.

دیگر امروز چند جور گفتیم عشق را، عشق شناسایی زندگی خود یا دیگران است، عشق حس وحدت با خداست، می‌گوید عشق وقتی می‌خواهد خون بریزد، هم رستم را بیچاره می‌کند، هم کوه را پاره می‌کند، حالا دل من که چند تا هم هویت شدگی است، در مقابل خون خوارگی عشق نمی‌تواند مقاومت کند.

معنی آن این است که دل ما خیلی آسان می‌تواند متلاشی بشود، اگر شما بگذارید عشق کارش را بکند عشق چیزی نیست جز اینکه ما حرکت می‌کنیم دو باره بسوی او، بسوی اصل خود تا به بی‌نهایت او زنده بشویم، الان توی محدودیت گیر کردیم، الان این بی‌نهایت توی محدودیت است، این محدودیت باید متلاشی بشود با تمام خصوصیاتش، اینکه همه چیز محدود است، همه چیز کم است، اینها مال من ذهنی است، دید من ذهنی است، اینکه من تنگ نظر هستم، هر کسی موفق بشود من ناراحت هستم، خودم را مقایسه می‌کنم، نمی‌خواهم کسی از من جلوتر بزند، هر لحظه مقایسه می‌کنم بینم چه اندازه می‌سنجم با دیگران، اینکه من به دیگران نگاه می‌کنم. گفتم که به دیگران نگاه کنیم خودمان را تهی می‌کنیم، یعنی حتی کسی که موازی زندگی است و زندگی پر از او عبور می‌کند، خرد زندگی عبور می‌کند، همه حواسش را بگذارد روی یک کسی دیگر قطع می‌شود، و اینکه ما در اثر محدودیت خسیس هستیم و حسود هستیم، اینکه ما نسبت به گذشته به ثمر نرسیده ایم و داریم می‌رویم در آینده به ثمر برسیم، اینکه ما در زمان هستیم، اینکه ما حس خبط می‌کنیم، احساس گناه می‌کنیم و این احساس گناه و احساس خبط و تاسف خوردن نسبت به اشتباهات و به ضررها همه اینها دردهایی است که در مرکز ماست، اینها متلاشی می‌شود، باید متلاشی بشود.

در مقابل نسیم او که خون خواره است، یعنی رحم نمی‌کند، به هم هویت شدگی و درد. ما الان با دید من ذهنی فکرمی‌کنیم هم هویت شدگی و دردهای ما ارزش دارند، به محض اینکه نسیم او رد بشود و به ما دید جدید بشود



ما اصلا خوشحال می شویم که اینها دارند می روند. این هم هویت شدگی های مبنای مقایسه ماست با دیگران، وقتی شما دیگر مقایسه نکنید آقا چه فرق می کند، خانم چه فرق می کند، که من چقدر دارم، چقدر پول دارم اصلا همسر دارم یا ندارم، چند تا بچه دارم اصلا بچه دارم یا ندارم سن من چقدر است چه فرق می کند؟ کجا زندگی می کنم خانه ام بزرگ است یا کوچک است مردم من را قبول دارند یا ندارند اینها چه فرق دارد؟ عشق به اینها رحم نمی کند عشق رحم نمی کنیدی یعنی خدا رحم نمی کند، شما مقاومت بکنید خُرد می کند آدم را و ما شده ایم، شما به گذشته تان نگاه کنید. پس دل ما در مقابل بگوییم خون خوارگی نه نسیم زنده کننده عشق نمی تواند متلاشی بشود، باید شما اجازه بدهید، این فرو بریزد، شما از آن تو در بیایید، و شما در بیایید گفتیم:

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

وقتی دهانش را باز کرد بی نهایت شد یک خورشید می شود، آن موقع شما می گوید که بابا این من ذهنی محدود چه جای من بود؟ جای من نبود، جای بی نهایت نبود، این محدودیت جای بی نهایت نبود.

شاد دمی کان شهر من آید در خرگه من باز گشاید به کرم بند قبای دل من

خوشا به حال آن لحظه ای که شاه من، یعنی خدا و زندگی، بیایید در این خرگاه من، در این چادر بزرگ من، این خرگه من، بی نهایت می شود و وقتی که می آید، یکی یکی این بند قبای من را با کرم خودش باز می کند، ما یک قبایی پوشیده ایم بعنوان یک من ذهنی، یک لباس است و محکم بستیم و گره های زیادی هم دارد، اینها را زندگی باز می کند، شاه می خواهد باز کند، می خواهد بیایید به چادر شما، چادر شما بی نهایت است، باید تسلیم بشوید، باید بگذارید این لحظه گره های قبای شما را باز کند و شما از آن تو بیایید بیرون. بله نگاه کنید از غزل شماره ۱۸۳۳ چند بیت می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان

شما ببینید این حرف را می توانید بزنید، شما که الان متوجه هم هویت شدگی با فکرها، باورها و چیزهای فیزیکی این جهان و دردها شده اید، و می دانید که اینها شما را در ذهن نگه داشته اند، و خیلی هم کشش داده اید حتی پنجاه، شصت سال تان هم شده، حالا حاضر هستید عذر بخواهید و می توانید بگویید که من الان این لحظه



آماده‌ام عذر بخواهم از این کاری که کرده‌ام، و من می‌دانم که طرب یعنی شادی و قرار یعنی آرامش جان من تو هستی، یعنی خداست، زندگی است.

آمده‌ام به عذر تو ای طرب و قرار جان عفو نما و درگذر، موقعی عفو می‌کند و در می‌گذرد که شما دیگر گناه نکنید از این لحظه به بعد درد جدیدی ایجاد نکنید از این لحظه به بعد با چیز جدید هم هویت نشوید و یکی یکی اجازه بدهید که بندها را او باز کند، هیچ لحظه‌ای بدون تسلیم نباشید، در هیچ لحظه‌ای با هیچ اتفاقی نستیزید، در هر لحظه بگویید این بهترین اتفاق است برای من می‌افتد، من فضای در بر گیرنده این اتفاق هستم، من آگاهی و هوشیاری اطراف این اتفاق هستم، خود اتفاق نیستم، من نمی‌توانم خود اتفاق بیافتم، من ساکن هستم، من همین ساکن روان هستم، و اتفاق وضعیت است، اتفاق از جنس ذهن است، من نمی‌توانم یک چیز ذهنی باشم، من نمی‌توانم از جنس گذرا باشم، من نمی‌توانم از جنس قضاوت باشم، من نمی‌توانم از جنس خوشایند یا بدآیند باشم، من نمی‌توانم از جنس هیجان یا درد باشم. در این موقع است که عفو می‌کند و درمی‌گذرد از گناه ما، در صورتی عفو می‌کند و می‌گذرد که شما اجازه بدهید نسیمش این لحظه وارد وجود شما بشود.

عفو نما و درگذر از گناه و عثار جان، عثار یعنی لغزش و افتادن زمین که همین عثار ما را می‌بینید که، گناه یعنی هم هویت شدگی، عثار هم یعنی لغزیدن و افتادن با کله افتادن، ما بصورت هوشیاری گرفتار شده ایم، هم دچار لغزش و افتادن شده ایم، که این لغزش و افتادن در اثر گناه و هم هویت شدن با چیزهاست. و جالب است لفظ انگلیسی گناه SIN است. S, I, N در انگلیس در واقع معنی آن در واقع نشان گرفتن و زدن و به هدف زدن است، یعنی انسان لحظه به لحظه نشانه می‌گیرد بجای اینکه به زندگی بزند، به یک چیزی در بیرون می‌زند، این اسمش گناه است، یعنی در این لحظه بجای اینکه خودش را بصورت خدا شناسایی کند، یک چیز مادی را شناسایی می‌کند و با آن هم هویت می‌شود و می‌گوید این من هستم و این گناه است.

هر لحظه که انسان بلند می‌شود و می‌گوید این من هستم، چه از جنس باور باشد، جنس فیزیکی باشد، درد باشد این گناه است. یعنی خشمگین شدن که بلند می‌شوی می‌گویی من خشم هستم در این لحظه، گناه است. شما اصلاً خشمگین شدن را افتخار می‌دانید مایه قدرت می‌دانید انسان خشمگین که قدرت معنوی ندارد، انسان ترسو هم ندارد، هر انسانی که درد دارد قدرت معنوی ندارد، آن که می‌گوید کار و کیا، کیا قدرت معنوی است نه قدرت این جهانی، که فرض کن یک مقام سیاسی دارد، آن قدرت نیست که، قدرت قدرت معنوی است و این قدرت از زنده شدن به بی‌نهایت خدا بدست می‌آید.



گفت کار و کیا و کار آن کار است وقتی از آن بزرگی و از آن قدرت خرد و عشق و هزار جور چیز دیگر به کار ما جریان پیدا می کند، آن گناه نیست، آن کار درستی است. ولی همه ما گناه کردیم و لغزش پیدا کردیم و افتادیم. ولی این لحظه شناسایی می کنیم که ما شادی را و حس امنیت را که قرار، آرامش را بدست نخواهیم آورد، مگر اینکه دل ما متلاشی بشود، دل مادی ما، و او بیایید به مرکز ما، دارد همین را می گوید، و ما الان عذر می خواهیم معذرت می خواهیم، شما رو کنید به خدا بگویید: ببخشید، نفهمیدم، عذر می خواهم و من تسلیم می شوم با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنم

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل

نیست به جز هوای تو قبله و افتخار جان

پس شما می خواهید ببینید که قفلتان را چه کلیدی باز می کند، می گوید رضا، رضا، شکر. شما این لحظه اگر تسلیم می شوید و راضی هستید از زندگی، وقتی شما راضی هستید در زندگی و شکایت ندارید در این لحظه، واقعاً هم خدا از شما هم راضی است. شما ناشکر هستید، ناراضی هستید، شکایت می کنید، خشمگین هستید، پر از درد هستید پس قفل تان دارد قفل تر می شود، محکم تر می شود. می گوید: من وقتی که راضی هستم از زندگی در این لحظه حس رضایت می کنم و حس شکر می کنم آن چه موقعی است وقتی که من تسلیم هستم، آن موقع است که کلید تو قفل گشای عقل و دل تو می آید به کمک من، و غیر از رضای تو چیز دیگری خرد و دل اصلی من را به من باز نمی گرداند.

نیست به جز هوای تو، هوای تو یعنی نسیمی که از طرف تو می آید، من همه حواسم به قبله توست و افتخار جان من این است که خودم را در معرض نسیم زنده کننده تو قرار بدهم، نیست به جز هوای تو، پس هوای او یعنی هوای خواستن تو، آرزومندی به تو، آرزوی رسیدن به تو و جاری شدن نسیم تو.

شما اگر حقیقتاً تسلیم بشوید که پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط و قبل از قضاوت است، یعنی ستیزه نکردن با اتفاق این لحظه، قبله را پیدا می کنید، متوجه نسیمی که از آن ور می آید می شوید، یعنی من هر لحظه تو را می خواهم، چیز دیگری نمی توانم بخواهم. تا حالا ما چیزهای بیرون را می خواستیم، توجه بکنید که اگر شما نتوانید خرد زندگی را، که این لحظه وارد فکر و عملتان می شود، در فکر و عملتان جاری کنید، در بیرون سامان نمی توانید بوجود بیاورید، با خشم و ترس و درد و ایجاد درد و تخریب و اینها نمی شود جهان را درست



کرد، با ترساندن، اگر شما راه خرد زندگی را ببندید و با عقل من ذهنی که روی دردها بنا شده، بخواهید جهان را آبادان کنید، جهان را خراب خواهید کرد، این را باید بفهمید.

نیست به جز هوای تو، هوای تو یعنی آرزوی رسیدن به تو، آرزوی زنده شدن به تو، هر موقع ما آرزوی زنده شدن به او را داریم نسیم او رد می شود، معنی آن این است که ما تسلیم شده ایم، هوای او می آید، پس هوای او، خواست او و نسیم او، قبله و افتخار جان من است. افتخار انسان این است که خرد زندگی را بیاورد به این جهان، عشق و لطافت زندگی را بیاورد به جهان، آن صد هزاران برکت را که ما نمی دانیم بیاورد به این جهان، مگر نه که من ذهنی را نگه داریم، جدایی را نگه داریم، واکنش ها را به جهان عرضه کنیم، مردم را بیشتر در من ذهنی قفل کنی و مسقر کنی، این که دیگر افتخار نیست، ما بعنوان امتداد خدا نیامده ایم این کارها را بکنیم اینجا، این افتخار نیست دیگر.

می توانید دویست، سیصد بار این بیت را بخوانید و ابیات مشابه را که خوب بفهمید، تا تکرار نکنید معنا در شما خودش را نشان نخواهد داد، این ابیات واقعاً از جهان غیب رسیده است، قادر است شما را ببرد به آنجا، اگر زیاد بخوانید، خودتان می دانید، من که می گویم زیاد بخوانید نفی که به حال من ندارد که، من چون خودم این کار را کردم و نتیجه گرفتم، دارم به شما پیشنهاد می کنم.

باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او

جان که جز از تو زنده شد، نیست وی از شمار جان

می گوید باغی که بدون تو سبز بشود، زمستان حسابش را می رسد، و جانی که به من ذهنی زنده بشود و از تو زنده نشود، این را به حساب جان نباید اصلاً گذاشت، جزو جان ها نباید شمرد. توجه می کنید که ما آمده ایم بصورت هوشیاری و آمده ایم هم هویت شده ایم با چه چیز با جنسیت مان، مرد هستم مرد خیلی خوب است اینطوری باید باشد، زن است زن باید اینطوری باشد، با جوانی مان با خوشگلی مان با پول مان با دانش مان با هرچه که بدست آوردیم و در جامعه ارزش دارد با آن هم هویت هستیم باغ ما الان سبز است.

کسی که سی سالش است، اگر در انباشتن چیزها موفق بوده باشد، می گوید باغم سبز است، همسر دارم، دوتا بچه دارم، خانه دارم، دانش دارم، عقل دارم، بیزنس دارم، می بینید که باغ چه سبز است به به، ولی خبری از بودن نیست. همین موفقیت ها یا بدست آوردن ها، انباشتگی ها دلش است، بزودی خزان و زمستان حسابش را خواهد





رسید. هیچکس نمی تواند باغ درست کند با این هم هویت شدگی ها، و حس خوشبختی بکند، سطحی است، خیلی خیلی موقتی است، و یک ستونی کشیده می شود همه به هم می ریزد.

و امروز به ما گفت نمی گذارد عشق چون خون خواره شود، رستم بیچاره می شود کوه پاره پاره می شود. شما نیابید باغ را سبز کنید و کوشش نکنید به خاطر جوانی که من در اثر تسلیم و در اثر پذیرش اتفاق این لحظه و وقت گذاشتن، حتی پول گذاشتن در این راه، برنگردم روی خودم قائم بشوم، نکنید این کار را، وقت می گذرد و رفته رفته آدم بیشتر هم هویت می شود و انرژی که از اینجور باغ ساطع می شود، تخریب کننده است، تخریب کننده رابطه آدم با همسرش است، با بچه اش است با همه هست، با خداست، و بزودی زمستان این را مجاله می کند و وقت می گذرد. باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او یعنی مجازات می کند.

جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان، جان من ذهنی یا ما بصورت من ذهنی، جانمان همین انباشتگی هایمان است، که برای آن می لرزیم، می ترسیم می گوئیم نکند اینها از دستم برود. خوب خودت به هم بریز، جان ما به خدا زنده نشده که، به چیزها زنده شده، هر موقع به چیزهایی که در مرکزمان هست نگاه کیف می کنیم، جان ما به آنها زنده است.

ولی مولانا می گوید این را اصلاً به حساب جان نگذار شمار، در سرشماری جان ها این جان اصلاً به حساب نمی آید، این مرده است، زنده نیست، که این پس ببینید که چه جوری حرف می زند مولانا بخوانید تا معنا زنده بشود.

گوید کافسرده شدی بی من و پژمرده شدی پیشتر، تا بزند بر تو هوای دل من

ما داریم به زندگی، سخنانمان را می گوئیم و او هم جواب مان را می دهد، و از این گفتگو شما یاد می گیرید که چه جور رابطه ای بین شما و زندگی وجود دارد، این رابطه چرا خراب شده؟ چرا بصورت یکتایی نیست؟ چرا شما وزندگی یکی نیستید؟ چرا دو تا چیز جدا حرف می زند با هم، و اشکالات کجاست؟ می گوید:

زندگی به من می گوید تو افسرده شدی، افسرده شدی یعنی پژمرده شدی در ذهنت، مردی در ذهنت، چرا که باغ تو براساس هم هویت شدگیهاست، اینها شکوفا شده و تو به اینها افتخار می کنی، افتخار جان تو این است که اینها را درست کرده ای و در مرکز گذاشته ای و می ترسی و تمام دردها را هم داری، ولی خوشی گرفتن هویت و حس خوشبختی از این چیزها نمی گذارد. هر لحظه می خواهی اینها را به خودت یادآوری کنی که اینقدر پول دارم یک خانه بزرگ دارم این را دارم آن را دارم آن را دارم با همه شان هم هم هویتم و بعضاً هم اینها را به



دیگران نشان می دهی و حس برتری بودن می کنی و آنها هم شما را تحسین می کنند. بسنده کردی به این انرژی بد که مردم به تو می دهند، انرژی تأیید و توجه، افسرده شدی.

بی من و پژمرده شدی، بی من شدی بی خدا شدی، بی زندگی شدی، کی با او می شوی؟ وقتی دوباره اینها را رها کنی برمی گردی به او زنده بشوی، گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی، بدون او، بدون نسیم او، ما پژمرده می شویم، درست است که شکوفا می شویم، بصورت هم هویت شدگیها و در ذهن خودمان را قبول داریم و دیگران هم تأیید می کنند، ولی اگر درست توجه کنید شما رمق زندگی ندارید، شما شاد نیستید، آرامش ندارید می ترسید هزار جور درد ذهنی دارید، اینها شما را پژمرده می کنند، یک جور ناخوشی ثابت را با خودتان حمل می کنید، یک جور نارضایتی، امروز گفت اگر ناراضی باشید این خوب نیست.

هرکسی در این لحظه ناراضی است ناشکر است، جلوی عبور خرد و شادی زندگی را می گیرد. من ذهنی دید غلط دارد، چون براساس جدایی است، فکر می کند که اگر ناله کند، شکایت کند و طلبکار بشود از خدا، بالاخره توجه می کند، حالا ما صد هزار دلار می خواهیم، اقلاً ده هزار دلار می دهد، اینطوری فکری کند، زیاد می خواهیم بلکه حالا کم را بدهد، همچون چیزی نیست. شما ناراضی باشی و ناشکر باشی و ناله کنی، شکایت کنی، خشمگین باشی هیچی نمی دهد، آن را هم که داری می گیرد، عجیب است این، برای من ذهنی عجیب است. ولی با دید زندگی اصلاً عجیب نیست، برای اینکه خدا می گوید: من از جنس فراوانی ام، من می خواهم این فراوانی ام را بدهم به تو، به شرطی که این محدودیت را رها کنی، نمی توانی هم محدودیت را نگه داری، هم فراوانی و بینهایت من را بگیری، آن را رها کن این را بگیر، آن را نگه داری این را نمی دهم. حالا اگر آن را نگه داری و افراط کنی و بخواهی ناله کنی و شکایت کنی و ناراحت بشوی و واکنش نشان بدهی، فکرهای منفی کنی، من روز به روز زندگی ات را کم می کنم، این همان است که عشق چو خون خواره شود از طریق درد زیاد، درد زیاد می دهد که تو بالاخره متوجه بشوی که اشکال داری و به اشکال توجه نمی کنی، یا اصلاً نفهمیدی راه چی هست؟ راه را بزرگان به ما نشان می دهند.

پیشتر **آ تا بزند بر تو هوای دل من**، زندگی می گوید می گوید جلوتر بیا جلوتر بیا یعنی از گذشته و آینده جمع بشو بیا به این لحظه، هرچی از گذشته و آینده ما جمع می شویم می آییم به این لحظه، داریم پیش خدا نزدیک می شویم، و یواش یواش می آییم به این لحظه، برای زندگی همیشه در این لحظه است و از جنس این لحظه است. شما یواش یواش دارید آگاه می شوید به اینکه شما نباید در زمان باشید و در زمان بودن همان و یک من توهمی



بلند بشود همان. من توهمی در زمان هست، از زمان که جمع می شوید می آییم به این لحظه من ذهنی هم صفر می شود. من ذهنی صفر می شود از آنور من اصلی باز می شود. من ذهنی می آید بالا، هرچقدر بزرگتر می شود، دردش زیاده تر می شود، از آنور ما محدودتر می شویم و بینهایت ما جمع می شود، صفر می شود. بیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من، زندگی، خدا به شما می گوید که تو جلوتر بیا، هرچه تسلیم تر می شوی بیشتر می آیی به سوی این لحظه، هوای دل زندگی می زند به تو بله، بیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من، تا حالا هوای مسموم من ذهنی به ما خورده، جلوتر برویم بلکه هوای خدا و زندگی به ما بخورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم؟

فضل توام ندا زند، کان من است، آن من

و این لحظه اگر ما عذر بخواهیم و تسلیم بشویم و به تدریج باش و می شود، در ما کار کند، یادتان باشد گفتیم قضا و قدر هم کار کند، قضا یعنی هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، در اختیار ما نیست و شما می پذیرید و فضای دربرگیرنده آن می شوید. یواش یواش متوجه می شوید که دلتان دارد باز می شود، کارهایتان در بیرون یواش یواش سامان پیدا می کند، زندگیتان بهتر می شود و این سؤال پیش می آید که: سایه کی بر سرم است؟ و فضل تو ندا می زند، فضل توام ندا زند، یعنی فضل تو مرا ندا می زند، یکدفعه من یک پیغامی از تو می گیرم، که این سایه مال من است مال من است، یعنی بتدریج سایه خدا بر سر ما می افتد، در اثر همین تسلیم و جلوتر رفتن، دوباره یادآوری کنم، مولانا همینطور که در برنامه ۶۸۹ توضیح دادم صحبت قضا و قدر می کند:

قضا یعنی انسان با من ذهنیش قادر نیست تخمین بزند که این لحظه چه اتفاقی می افتد، بعد از افتادن می فهمد، ولی هراتفاقی خرد زندگی پیش می آورد برای شما در این لحظه، بهترین اتفاق است. شما بپذیرید و از آن یاد بگیرید و فضای دربرگیرنده آن باشید. گفت اگر اتفاق را بپذیرید که بهترین اتفاق است، کن فیکون کار می کند.

پیش چوگان های حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

مکان که یعنی همین چیزی که اتفاق می افتد، می پذیرید و در نتیجه دل شما را باز می کند و فرم شما را درست می کند و شما تعجب می کنید که کی دارد این کار را می کند؟ توجه کنید که خدا برای انسان تا به حال یک چیز ذهنی و انتزاعی بوده، که اصلاً نه می شود به او رسید، مولانا می گوید یکی می پرسد کجا می شود به خدا رسید





مگر می شود به خدا رسید، همچون چیزی نمی شود، یا نشان بده ببینم کجا می شود رسید؟ می گوید این حرفها را نننید. خدا می تواند عملاً در این لحظه به شما کمک کند. این خدای عملی است و حقیقی است و مربوط به بودن است. شما متوجه می شوید که خدا غیراز خود شما نیست و در شما پنهان است، باید اجازه بدهید بینهایت بشود در شما. تا زمانی که شما تشخیص می دهید با من ذهنی، تصمیم می گیرید، انتخاب می کنید، با اتفاق این لحظه می ستیزید، شما نمی توانید مکان و لامکان تان را درست کنید. در عجب منفی می افتید.

خیلی ها در عجب منفی می گویند: آقا کارهای ما را کی خراب می کند؟ قضا و قدر خراب می کند، برای اینکه مقاومت می کنی، برای اینکه ستیزه می کنی، برای اینکه قضاوت می کنی، برای اینکه با اتفاق این لحظه که قضا برایتان پیش می آورد می جنگی، نمی پذیری، شکایت می کنی، واکنش نشان می دهی، برای اینکه یک من ذهنی تمام عیار داری و می خواهی حفظ کنی، برای اینکه در ذهنت هستی و یک خدای ذهنی داری، برای اینکه گم شدی توی ذهنت، تشخیص نمی دهی، کی دارد خراب می کند؟ خودت.

خیلی ها از من سؤال می کنند که من نباید به این سؤالات جواب بدهم البته، می گویند که شما راجع به طلسم و بستن بخت چی می گویید؟ مولانا چی می گوید؟ من مثلاً چهل سالم است یک خانمی هستم هی چندبار خواستگار آمده و اولش خوشش آمده و بعدش هم گذاشته رفته، همه می گویند بخت را بستند تو طلسم شدی! آخر این اعتقاد است؟ بله هم هویت شدن با چیزها مخصوصاً با باورهای خرافی طلسم است، اصلاً خود من ذهنی را شما اسمش را بگذار طلسم. اینکه ما در من ذهنی به تله افتادیم، گیر کردیم و تشخیص نمی دهیم این من ذهنی چیه، برای اینکه شمع حضور دستمان نیست، برای اینکه نمی بینیم، خوب می توانید بگویید بله طلسم است، ولی شما چرا به قانون جبران بر نمی گردی؟ چرا نمی گویی که من نیامدم روی خودم کار کنم، نیامدم به حرف بزرگان گوش بدهم، نیامدم تحصیل کنم، یا خردورزی کنم، دانشم را بالا ببرم، چرا می گویی طلسم کردند بخت من را، بروم دعا بگیرم که بختم باز بشود، آیا این درست است؟

خوب کسی که بالاخره دانشی دارد، یک جایی رسیده است، مردی می خواهد با شما ازدواج کند می آید چهاردفعه با شما صحبت می کند، می بیند که شما به خرافات معتقدی، شما درد دارید، شما حسود هستید، شما هی مقایسه می کنید، شما تنگ نظرید، خوب می گذارد می رود، این قانون جبران ایجاب می کند که شما روی خودتان کار کنید، مردم کار نمی کنند، می گویند ما طلسم شدیم، آخر این درست است؟ بعد آنموقع می روند به بعضی جاها که آنجا را لمس کنند، یا دعا بگیرند، آخر می شود آدم یک محدودیت و من ذهنی که دلش است که



پر از درد است، پر از هم هویت شدگی است، نگه دارد برود از یک جایی یک کاغذ بگیرد که بگوید این درست می کند من را؟

مگر نمی گوید که این دل شماست که روی بیرون منعکس می شود، مرکز شما بیرون منعکس می شود، حرفهای شما و عمل شما از مرکزتان می آید. اگر من ذهنی است، درد است می آید بیرون، الآن خواهیم خواند آلودگی ایجاد می کند. آلودگی محیط، آلودگی مرکز ماست. کسی که موز می خورد پوستش را می اندازد خیابان کثیف می کند، این آدم از مرکزش می آید، برای اینکه مرکزش آلوده است، کسی که خانه اش را تمیز نمی کند، خیابان را تمیز نمی کند، می رود ساحل دریا را آلوده می کند، آشغال را می اندازد آنجا، به خاطر اینکه مرکزش آلوده است، شما می گوئید بخت من را بستند؟ چرا نمی گویی مرکز من آلوده است، حقیر است، خرافی است. و یکی دونفر نیستند.

من که ببخشید کسی که این برنامه را گوش می کند خواهش می کنم از من نپرسید که من بختم بسته شده، جادو شدم، جادو چیه؟ جادو همین قانون جبران است که روی خودت کار نکردی، یک کسی سی سال وقت را تلف کرده، الآن هم دارد تلف می کند، هی روز را به این سریال تماشا می کند، آن یکی را تماشا می کند، این فیلم را تماشا می کند روی خودش کار نمی کند، کتاب نمی خواند، سی سالش می شود، بعد هم قیافه اش هم خیلی خوشگل است چه مرد چه زن، و می خواهد خودش را به جامعه ارائه کند. نه کار بلد است، نه مرکز درستی دارد، مرکزش پر از هم هویت شدگی و درد است، و آلودگیش را می خواهد به محیط منعکس کند، هیچکس به او توجه نمی کند، می گوید بختم بسته شده است. بخت بسته شده، خودت بستی خوب.

شما بیا سایه خدا را برسرت بینداز، مرکزت را بشناس، ببین هم هویت شدگیهایتان چیست؟ اینها از مطالعه مولانا به دست می آید، کار روی خودت به دست می آید، با تنبلی و بی حالی هم به دست نمی آید. چقدر آدمها هستند که فکر می کنند که باید این شعرها را گوش کنند، ولی کار نکنند، نه، امروز صحبت کار و کیا کردیم، بزرگی شما در کار مشخص می شود، در عمل مشخص می شود، باید بروی کار کنی، ببینی این چیزی که یاد گرفتی که مرکزتان صاف شده و شمع حضور دستت است، به کارت می ریزد؟ با مردم می توانی مدارا کنی؟ وقتی چالش پیش می آید می توانی حل کنی؟ نه اینکه توی خانه بنشین، خوب خانه بنشینی آدم با کسی برخورد نمی کند آنجا ممکن است حالش هم خوب باشد.



این چیزها را ما نمی خوانیم که شما گوش بدهید و هیچ کار نکنید، می خوانیم که شما مرکزتان را عوض کنید بروید بیرون در عمل با چالش روبرو بشوید، چالشها را حل کنید، در حل چالشهاست که این خرد می آید بیرون، پس بنابراین هیچکس طلسم نشده و جادو هم نشده، مگر اینکه من ذهنی پر از درد در مرکزش باشد. مگر اینکه من ذهنی داشته باشد که با یک سری خرافات که هیچ حقیقتی ندارد و بیشتر اینها که نجات در یک چیز بیرونی است، در یک آدم است، دچار شده باشد.

اگر شما فکر می کنید که نجات شما دست یک نفر آدم بیرونی است و فارغ از این نسیم زندگی در اثر تسلیم می آید به جان شما و جان شما را زنده می کند، هستید، اگر معتقد آن هستید، هم هویت شده با چنین باوری هستید، در اینصورت باید بدانید که آره جادو شده‌اید، از این سحر نمی توانید بیاید بیرون. نه مکان به شما زندگی می دهد، نه زمان می دهد، نه شخص می دهد، نه پول می دهد، نه چیزی که شما ممکن است با ذهن تجسم کنید و باهاش هم هویت بشوید، شما را نجات می دهد، هیچ چیزی که شما با ذهنتان بتوانید این را شناسایی کنید به شما زندگی نخواهد داد، و نمی تواند شما را آزاد کند از من ذهنی.

امروز داریم اینها را می خوانیم خوب توجه کنید، پس از خواندن اینها نگوئید که یک کسی آمده من را طلسم کرده من نمی توانم شوهر پیدا کنم یا زن بگیرم. به مرکزتان نگاه کنید. مرکزتان در بیرون منعکس خواهد شد. امروز گفت که نمی شود جلوی انعکاس مرکز را گرفت. اگر مرکز از جنس خدا باشد، این صدهزاران نوع برکت در جهان پخش می شود، اگر مرکز هم هویت شدگی با خرافات باشد، کمک گرفتن از چیزها و انسانهای دیگر باشد و دردها باشد این هم در بیرون منعکس خواهد شد، شما جلوی آن را نمی توانید بگیرید. باید مرکزتان را عوض کنید، اول باید بشناسید، باید ناظر ذهنتان باشید، گفته ایم اینها را:

بینی مردم پاسخ کردار تو

گر مراقب باشی و هوشیار تو

یعنی اگر ذهنت را نگاه کنی، هر لحظه متوجه می شوی که مرکز تو خرافی است و در بیرون منعکس می شود و مردم به آن انعکاس، دارند واکنش نشان می دهند.

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن

اگر مراقب ذهنت باشی و شناسایی کنی و بپذیری و این طناب را بگیری و بگذاری نسیم زندگی بوزد و ناظر باشی، فقط تماشاگر باشی بگذاری نسیم زندگی بگذرد، دیگر لازم نیست تا قیامت صبر کنی، قیامت تو در این لحظه



است، هی مرتب داری لحظه به لحظه زنده تر می شوی و گفت: این رسن صبر است بر امر اله، این طنابی که شما می گیرید این صبر شماسست به امر خدا به قضا و قدر، این چیزی که در این لحظه اتفاق می افتد و شما ناظرش هستید و قضاوت نمی کنید و ستیزه نمی کنید، نمی گوئید این بد است، می پذیرید و فضای اطراف آن اتفاق می شوید

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

وقتی در این لحظه به بودن زنده می شوید، علاوه بر اینکه ذهنتان چیزها را نشان می دهد، خوب نشان می دهد، ولی به بودن هم، به ساکن روان هم، به آن قسمت هوشیارینان هم زنده هستید. پس دوتا بعد دارید، یکدفعه می بینید این جهان پر بلا برایتان بهشت شد، تعجب می کنید. حالا می گوید من توی این جهان پر بلا هستم اینطوری است، اگر بین که از این جهان منتقل بشوم، چی خواهد شد؟ بالاخره ما که در این جهان هستیم اتفاقات روی ما اثر می گذارند، اطراف ما روی ما اثر می گذارند، ولی با وصف این بهشت شده است.

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

صورت آن جهان من، می دانید که انسانهایی که به بینهایت زندگی زنده می شوند، قبل از اینکه بمیرند به تن اینها نقل کرده اند، اینها از مرگ نمی ترسند، که مولانا می گوید که

بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام حبس از کجا من از کجا مال که رادزدیده ام

یعنی من در حبس نیستم، با چیزی هم هویت نشدم که من را در زندان ذهن بیندازد، من بخاطر رضای یوسفان است که در این چاه این جهان هستم، یعنی من اینجا ماندم که به مردم کمک کنم، یوسفان را به یوسفیت شان بشناسانم، و یوسفیت یوسفان را به آنها بشناسانم، توجه می کنید؟ به هر حال ما فرم داریم، این فرم بریزد، ببینید که صورت آن جهانی من چه خواهد شد، یعنی ما نمی ترسیم از مرگ، البته ایشان نمی ترسد، ما که هنوز توی ذهن هستیم، ما می ترسیم.

در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره‌ی

تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

اگر شما اجازه بدهید و تسلیم بشوید لحظه به لحظه و هوای او را داشته باشید، آرزومند باشید، پس از یک مدتی شما را چنان در بر می کشد خدا، که از این بر و برگ آزاد می شوید. بر و برگ هر چیزی که ذهن نشان می دهد و



شما باهاش هم هویت می توانید بشوید، برای شما ارزش این جهانی دارد و هم هویت شدید یا چسبیدید. بر یعنی میوه، برگ هم، هم برگ درخت و هم یعنی نوا، بله و بله برگ یعنی نوا، چون که

برگ بی برگی تو را چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

مولانا صحبت برگ بی برگی می کند، یعنی نوایی که از بینوایی می آید، می گوید اگر نوای بینوایی نوای تو باشد، در اینصورت جان باقی پیدا می کنی و مرگ از بین می رود، جان باقی یافتی و مرگ شد، مال دفتر دوم است. در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی، تا همه شب نظر کنی، یعنی شب جهان نظر بکنی فقط به آن کسایی که طرب می کنند، یا به تمام آن چیزی که من می توانم به تو بدهم و در این جهان شادی ایجاد می کند، یعنی در شب این جهان تو به هم هویت شدگیها نظر نمی کنی که هر هم هویت شدگی همراهش درد دارد.

یعنی شما با هرچی هم هویت بشوید درد خواهد داشت. یکیش همین آدمها هستند شما می خواهی ازدواج کنی با طرف مقابل هم هویت نشو کنترل نکن، نترس، بگویی من این را سفت باید بگیرم مبادا برود، این هم هویت شدگی باعث خواهد شد که درد ایجاد بشود. با پول هم هویت نشو، با فرزند هم هویت نشو، گفتم عشق دادن، امروز گفتیم، شما به یکی عشق می دهید، توجه می دهید، توجه بی قید و شرط، بدون اینکه چیزی بخواهید، توجه بودن به بودن است و بچه یا کس دیگر این را شناسایی می کند و به این شناسایی ارتعاش می کند، در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی تا همه شب، یعنی درشب جهان، فقط نظر کنی پیش طرب کنان من، ببینیم شما به چی نظر می کنید؟ تابحال ما پیش غصه آوران، چون از جنس دردییم، کسی که درد می آورد نظر می کنیم، به هم هویت شدگیهای بیشتر نظر می کنیم، اصلاً به هم هویت شدگیهایمان نظر می کنیم. همه اینها دردآورند، اینها طرب نمی آورند که، اینها طرب نمی کنند که، می شود شما فقط به انسانهایی که شادی به این جهان می آورند توجه کنید؟

به مولانا توجه کنید، به فردوسی توجه کنید، به حافظ توجه کنید، به بقیه بزرگان توجه کنید. در ضمن هم من می گویم توجه کنید، معنیش این نیست که شما با من ذهنی بیایید اینها را ارزیابی کنید و ایراد بگیرید. اینطوری نیست که ما بیاییم با عقل من ذهنی محدودمان، مولانا را بسنجیم. ما به مولانا نگاه می کنیم، توجه می کنیم که خودمان را تنظیم کنیم، نه اینکه مولانا را تنظیم کنیم. شما نمی توانید، البته می توانید بگویید ولی اشتباه درخواهد آمد وقتی به بزرگان ایراد می گیریم ما، بعضی ها می گویند مثل اینکه مولانا هم چیزهای خوبی گفته،



بعضی چیزهایش خوب است، بعضی چیزهایش اصلاً به درد نمی خورد، یعنی چی؟ یعنی با من ذهنی ام می توانم یک بزرگی مثل مولانا را بسنجم. اگر در آن چیز خوبی باشد واقعاً به درد این زمان بخورد! این چه حرفی است؟ شما نگویید، شما نگویید، اگر بگویید اشتباه می شود، عقب می افتید. کسانی بوده اند که به بینهایت زندگی زنده شده اند و توانسته اند پیغام بیاورند، به این پیغامها توجه کنید، ما هم افتادیم توی جاهایی، یک خانواده ای که ما را توی دردها و هم هویت شدگیها انداختند، ما هم گیج شدیم و گم شدیم توی دردهای هم هویت شدگی و هم هویت شدگیها، ما در فکرهایمان گم هستیم، فکر می کنیم بزرگ می شویم، فکر می کنیم کوچک می شویم، فکرمی کنیم خوابمان نمی برد، فکر می کنیم برمی داریم به یکی تلفن می زنیم ناسزا می گوئیم. چرا؟ از حرکت فکر هویت می گیریم. خوب آدمی مثل مولانا به شما نشان می دهد ایرادت کجاست، اگر شما بیاوید با این ایده شروع کنید که حالا بخوانم ببینم هرچی به من خورد دیگر قبول می کنم، مولانا هم اشتباه می کند، نه ما گوش می کنیم خودمان را درست کنیم.

بر تو ز من یگانه ای، مست ابد کنم تو را

تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

از زبان زندگی و خدا می گوید، می گوید: من یک یگانه ای به تو می زنم، یک جوهری می زنم که واحد می شوی با من یکی می شوی یکتا می شوی، از تفرقه جمع می شوی، از گذشته و آینده جمع می شوی، می آیی به این لحظه و بینهایت می شوی و تو را از این لحظه ابدی آگاه می کنم، که در این لحظه زنده بشوی به من و همینطوری زنده و مست بمانی. آنموقع است که یقین می شود به تو که زندگی من، که زندگی که به تو می دهم و خود من بعنوان خدا و زندگی جاودانه هستیم، مرگ فقط برای جسم است، ما از جنس بی مرگی هستیم، از جنس زندگی هستیم، ولی یقین نداریم.

چرا یقین نداریم؟ برای اینکه من ذهنی یک بافت ذهنی سطحی است، زیر این زندگی است، ما آمدیم به سطح و اگر رها کنیم آن چیزی که چسبیدیم متلاشی بشود، عین زندگی هستیم، خود زندگی هستیم، این زیر زمینه درواقع پنهان شده زیر این رو زمینه، این چیزی که رو هست که من ذهنی است. بتدریج که شما تسلیم می شوید و این خرد وارد وجود شما می شود، شما شناسایی می کنید هم هویت شدگیها را، همین چیزهای سطحی را و دردها را و می اندازید، یواش یواش دارید مست ابدیت خدا می شوید.



مست ابد یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، آگاهی از این لحظه ابدی درواقع آگاهی از ابدیت خداست، ابدیت خدا، صفت دیگر خداست، که خدا نمی میرد، همیشه زنده است، ما هم نمی میریم، همیشه زنده هستیم، ولی یقین نداریم به این موضوع، ذهناً این را می دانیم، تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من، عشرت هم به معنی شادی است هم به معنی زندگی است.

&&&

گنج حنور



بله برگشتیم به غزل ۱۸۱۴، همانطور که گفتم بین ابیات من این ابیات مثنوی و دیوان شمس را می خوانم، اینها یکی دوبیت بیشتر نیستند، شما می توانید بنویسید، می توانید حفظ کنید، می توانید تکرار بکنید، و هربیتی که به دل شما می نشیند و با شما ارتعاش می کند خواهش می کنم، روی کاغذ بنویسید و گمش نکنید، دوباره بخوانید

گویم کان لطف تو کو؟ بنده خود را تو بجو

کیست که داند جز تو بند و گشای دل من

ما بعنوان انسان متوجه این موضوع می شویم که اینکه به بند افتادیم و این بند را یعنی بند من ذهنی را، کی باز می کند، فقط زندگی می تواند بکند این کار را. می گوید من به زندگی می گویم که لطف تو کو؟ لطفش کجاست؟ لطفش هر لحظه می آید. اصلاً لحظه‌ای هست که لطف او نیاید؟ نه. چرا وارد وجود ما نمی شود؟ برای اینکه مقاومت می کنیم، درمقابل چی مقاومت می کنیم؟ درمقابل اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را چی بوجود می آورد؟ قضای او، قضا و قدر او یعنی، چه جوری زندگی روی ما کار می کند؟ اینها را باید تکرار کنیم، با کن فکان، می گوید بشو بشود، کی می گوید بشو بشود؟ وقتی که شما اجازه می دهید، در این لحظه، کی اجازه می دهید؟ وقتی با اتفاق آشتی می کنید.

گویم کان لطف تو کو؟ بنده خود را تو بجو یعنی اگر شما اجازه بدهید، بنده خودش را او می جوید، شما که بنده او هستید، او می آید شمارا می کشد از اینجا بیرون، و این آگاهی را ما الآن پیدا کردیم. **که کیست که داند جز تو؟** یعنی بجز تو کی می داند من چه جوری گیر افتاده ام و از این گیر چه جوری می توانم آزاد بشوم؟ **کیست که داند جز تو بند و گشای دل من.** یعنی بندنده و به اصطلاح گرفتار کننده دل من و گشاینده دل من، فقط تو هستی، درست هم هست.

شما می دانید چه جوری آمدید من ذهنی درست کردید؟ نه، وقتی بزرگ شدیم ما، ده سالمان شد، پانزده سالمان شد، یکدفعه دیدیم ما من ذهنی داریم، این من ذهنی از فکر درست شده، این من ذهنی فکری مقدار زیادی درد ایجاد کرده، ما با دردها هم، هم هویتیم، و این دردها و هم هویت شدگیها شده مرکز ما. شما نمی توانید برگردید پدر و مادران را ملامت کنید، جامعه را ملامت کنید که چرا این کار کردند، این بلا را چرا سر من آوردند؟ حالا فعلاً شما اینطوری هستید هر لحظه که متوجه می شوید که وضعیت تان چطوری است باید قبول کنید بدون ملامت که



کی کرده؟ با کی کرده ما دیگر کاری نداریم. از این لحظه به بعد باید اجازه بدهیم، لطف او و دانایی او بند شمارا باز کند، و فقط هم او می تواند.

توجه می کنید اگر شما این شعر را خوب متوجه بشوید، نمی روید نمی دانم از فلان مکان نجات بخواهید. دل شما را فلان مکان، فلان زمان، فلان کس باز نمی کند، دعای کسی باز نمی کند، نخواهید از مردم برای شما دعا کنند. چرا نمی گذارید نسیم زنده زندگی این لحظه بر جانتان بوزد؟ چرا شما الآن با این لحظه آشتی نکنید و زندگی کلیدش را دارد و باز نکند بند دل شما را چرا؟ برای اینکه ما رو به بیرون هستیم، برای اینکه به اصطلاح مکان نجات را بیرون می دانیم، برای اینکه کمک می گوئیم از بیرون باید بیاید، ذهن ما اینطوری نشان می دهد. یک لحظه شما تسلیم بشوید و با عینک زندگی ببینید، متوجه می شوید که از بیرون چیزی نمی تواند بیاید، پذیرش سخت است برای من ذهنی، از بس به بیرون نگاه کرده است.

حتی ما این شعرها را می خوانیم از مولانا تا شما متقاعد بشوید که باید اجازه بدهید نسیم زندگی به جانتان بوزد. مردم بهانه دارند من همسر پیدا نکردم، من پول کافی به دست نیاوردم، من خانه نخریدم، من نمی دانم دانش به دست نیاوردم، من موفق نشدم و گله دارند، من جریمه دادم، من مالم را از دست دادم، من زحمت کشیدم جمع کردم یکدفعه ای از من گرفتند، خبط کردم، نمی دانم فلان چیز را خریدم یکدفعه قیمتش یک دهم شد، بدبخت شدم. من ذهنی چون از چیزها نجات می خواهد اینها را مانع خوشبختی خودش می داند، غلط است این.

تا زندگی این بند دل شما را باز نکند و شما بینهایت نشوید، یا ریشه عمیق پیدا نکنید، تا چشمه شادی از درونتان بالا نیاید، تا باز نشود، شما آن طرب را، آن شادی را، آن آرامش را، آن حس امنیت را، آن حس خوشبختی را، حس جمع بودن را، حس زنده بودن را نخواهید کرد. نیاید از چیزها بخواهید، نیاید از چیزی که ذهنتان نشان می دهد از آن بخواهید، شما می گوئید من نمی خواهم، پس چرا ناراحت هستید؟ چرا نگران هستید؟ از چی می ترسید؟ مگر نمی ترسید از اینکه آن چیزی که دارید از دست بدهید؟ یا آن چیزی که می خواهید به دست نیاورید؟ شما بدانید که به دست بیاورید یا نیارید در کیفیت زندگی شما در شادی شما اثری ندارد، اتفاقاً اگر این آرامش را پیدا کنید آن چیز راحت تر به دست می آید. ترس از بین برود، ترس هم که هست آن چیز را به دست می آورید، نمی توانید از آن استفاده کنید، چون هر لحظه می ترسید از دست بدهید، ترس خیلی چیز بدی است و عمده ترین واکنش من ذهنی است.

از این آشکارتر می شود؟ می گوید زندگی خدا به من می گوید، نه تو الآن کهنه شدی، تازه می شوی، تازه می شوی و بی حد و اندازه می شوی، به من زنده می شوی، من بی حد و اندازه هستم، و تازه تر از نرگس و گل سرخ می شوی. تو برو به گل سرخ نگاه کن توی باغچه، لطافتش را ببین، بویش را ببین، آن دارد پیغام من را به شما عرضه می کند.

نرگس هم که به این قشنگی می بیند، بله، چشم را به نرگس تشبیه می کند، شما هم با دیدن من می توانی ببینی، یک چیزهای تازه ای خواهی دید، به شرطی که خودت را در معرض باد صبا ی دل من یعنی دل زندگی قرار بدهی، من مرتب باد صبا می وزانم، تو نوک به نوک با من درمی آیی، انکار می کنی من را، شما وقتی اقرار می کنی که از جنس جسم هستی، من را انکار می کنی. توجه می کنید چقدر ساده است؟ شما با چیزی هم هویت می شوی این لحظه اقرار می کنی که هم هویت شدگی هستی و مقاومت می کنی و نمی گذاری صبا ی زندگی وارد شما بشود و گل شما را و نرگس شما را شکوفا کند، و شما را بی حد و اندازه کند، بینهایت کند، تازه کند، زیبا کند، شما بوی آن جهان را بیاوری به این جهان، درست ببینی.

آدمی فقط دید است، چه جوری می بیند؟ با هر چیزی که در مرکزش است، هر چیزی را که چشمش دیده با آن هم هویت شده، آن را می بیند، پس دید آن است. اگر خدا در مرکزتان است، دیدتان او است، دید تازه است، اگر، نه جسم است دید برحسب آن است، شما یک جوری می بینید که آن را زیاد کنید، دید شما همانی است که آن هستید از جنس آن هستید، به سوی او حرکت می کنید، آن را به معرض نمایش می گذارید، سم آن را در جهان بخش می کنید، نباید این کار را بکنید.

شما می توانید اینطوری حرف بزنید؟ پس باید واقعاً مدتها این تسلیم را تمرین کرده باشید که با دید زندگی ببینید. می گوید من می گویم: ای کسی که دوا داده برای هر رنج و دردی، عنا یعنی درد، سختی، رنج، پس خدا به هر رنج و دردی که ما ایجاد کرده ایم، دوا داده است، و هر موقع شما موازی می شوید با زندگی و اتفاق این لحظه را

نیست مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۴

صفحة: ٣٥



ذهنم، با آن باورهایی که با آن هم هویت شدم، بد و خوب می کنم، می گویم این بد است چرا؟ چون پول من را زیاد نمی کند. این شخص رفته من فکر می کردم این باید بماند و من با او هم هویت بشوم، من او را کنترل بکنم و دائماً بترسم، چرا رفته؟ من ناراحتم.

تو توی خوابی، اصلاً نمی دانی جریان چیست؟ نمی دانی این ترس و این کنترل و این هوشیاری و این که تو از یکی زندگی می خواهی، اینها همه غلط است. پس این اتفاق را زندگی بوجود می آورد که تو تأمل کنی، بیدار بشوی. پس اینطوری که ما می بینیم و پنج تا حس را ببر و بد و خوب کن و هرچی خوب است، بگو خوب است و هر چی بد است با آن بستیز، این غلط است. یعنی قضاوت بکن، ستیزه بکن، غالباً هم اتفاقات مطابق میل ما نیست، برای اینکه اتفاقات وقتی دیگر من ذهنی ما خیلی پیشرفت کرده، همیشه بد می افتد.

اولش یواش یواش بد می افتد که متوجه بکند ما را، و بعداً که دیگر ما هم درد را زیاد کردیم. نگاه کنید ببینید یک نفر هم هویت شدگی با پول دارد با چیزها دارد نمی دانم با جنسیت خودش دارد و هم هویت شدگی به همه چیز دارد، اینها درد ایجاد کرده است و با دردها هم هم هویت شده، و توی دردها و فکرها به خواب رفته است، خوب این اصلاً نمی بیند که، هرکاری می کند دردآور است، همه چیز را یا همه کس را مانع می بیند، حتی دور و برش را دشمن می بیند، می گوید شما نمی گذارید من به زندگی برسم، توی جهنم زندگی می کند، حتی اگر اتفاقی هم می افتد این اتفاق را پله می کند برای رسیدن به چیزی که ممکن است به او زندگی بدهد، این کار غلط است، اصلاً این جور دید غلط است، برای اینکه این جور دید و این جان ذهنی لایق تو نیست که، داریم به خدا می گوئیم، اینها نشان می دهد که ما باید اتفاق را بپذیریم و دردی که الآن می کشیم، هوشیارانه باشد و درد آزاد شدن از هم هویت شدگیها و دردها باشد.

دم نزم خمش کنم، با همه روترش کنم

تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

مستفید یعنی استفاده کننده، فایده گیرنده، می گوید من انسان، ذهنم را خاموش می کنم، دم نمی زنم و رویم را از همه چیز برمی گردانم، با همه روترش کنم، یعنی اخم می کنم به همه چیز. به پولم اخم می کنم، تمثیل است ها، با همسر هم هویت نمی شوم، با بچه ام هم هویت نمی شوم، چرا من تندتند حرف می زنم و فکرهایم عوض می شوند؟ برای اینکه از یک هم هویت شدگی به یک هم هویت شدگی می پریم. اگر به هم هویت شدگیها روترش کنم



دیگر از این فکر به آن فکر لازم نیست بروم، از این صندوق به آن صندوق. به فاصله دوتا صندوق زنده می شوم. پس شما هر چقدر ساکت تر بشوید، ساکن تر می شوید، هر چقدر ساکت تر بشوید و ذهنتان کمتر حرکت کند بیشتر به اصلتان به خدا شبیه ترید، بیشتر خودتان می شوید. دم زنم خمش کنم با همه روترش کنم، به همه اخم می کنم، تا تو بیایی بالاخره به من بگویی که: تویی حاضر و مستفید من، یعنی خدا بیاید به شما بگوید که تو الآن الآن حاضر من هستی. این لحظه دیگر چون رویت را ترش کردی، عبوس هستی نسبت به همه چیز، به همه کس، پس من را می خواهی، پس حاضر به من هستی، و الآن استفاده برنده از من هستی، قبلاً از بیرون استفاده می بردی، قبلاً به آنهایی که به تو می خندیدند و تو هم به آنها می خندیدی از آنها استفاده می گرفتی، متعلقات و پول و چیزهای فیزیکی و اینها هم جزوش است.

هرچیزی که ذهن نشان می دهد به آن روترش کنید و می گوید حاضر باشید به زندگی تا زندگی بیاید تأیید کند ها الآن حاضری و استفاده را از من می گیری، از خرد من برخوردار می شوی، از شادی من برخوردار می شوی، از حضور من برخوردار می شوی، از برکات من برخوردار می شوی، اینقدر می گوید من سعی می کنم این کار را می کنم که تو بیایی به من این را بگویی، ها چه جوری می گوید عملاً باید از شما جاری بشود. عملاً در این لحظه باید حاضر باشید، کسی که حاضراست ذهنش را دارد تماشا می کند.

هرکسی ذهنش را بتواند تماشا کند پس از یک مدتی ذهنش خاموش می شود، سرعتش می آید پائین، هرکسی ذهنش را تماشا می کند می بیند که وقتی حرکت می کند فکر، از حرکت فکر هویت می گیرد، این کار را خوب نمی کند خوب، هرکسی ذهنش را تماشا می کند آگاه است که چه جوری حرکت می کند فکرش کجا می رود، از این چیز می برد به آن چیز.

می گوید من روترش به این چیز می کنم روترش به این چیز می کنم یعنی هویتم را از آن می کنم، آن چیز دیگر نمی تواند توجه من را بدزدد، روترش کردن یعنی همین دیگر. پولاتان به شما می خندد شما اخم می کنید به آن، چرا؟ ناظر ذهنتان هستید، می بینید ذهنتان می خواهد بخندد می گویی تو حق نداری دیگر به پول من بخندی، پول را من دارم برای اینکه خرج کنم در این جهان، وضعیتهای زندگی ام را درست کنم، ولی دیگر نمی توانم مرکز قرار بدهم، معذرت می خواهم، تا حالا مرکز بودی از حالا به بعد نمی شود، بروید کنار در حاشیه قرار بگیرید، شما را هم می بینم، پولم را هم می بینم.



اتفاقاً چون ناظر ذهنم هستم می بینم که پولم چقدر ارزش دارد ولی ارزش این را ندارد که من برحسب او، یعنی آن پول جهان را ببینم در مرکز من قرار بگیرد، به جای خدا بنشیند، همچون کاری دیگر نمی توانم اجازه بدهم. بله حالا می خواهیم ببینیم که آیا، که می گوییم که خدا دواى دل ماست و نسیم او ما را زنده می کند، خدا به کسی دوا بدهد، آن شخص باید چه مشخصاتی داشته باشد؟ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حَبّ و دوا من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

می گوید هیچ پزشکی بدون اینکه شما بگویید من مریضم، به شما دوا نمی دهد. شما باید بگویید من مریضم، بروی مطب دکتر، دکتر شما را معاینه کند و به شما دوا بدهد و از شما هم پرسد چه چیزتان است، کجایتان درد می کند؟ آیا شما الآن اعتراف می کنید که درد دارید؟ این هم هویت شدگیها در مرکزتان شما را مریض کرده؟ شما برحسب آنها جهان را می بینید، برحسب آنها خدا را می بینید، برحسب آنها اصلتان را می بینید؟ شما شادی اصیل زندگی و آرامش اصیل زندگی را رها کردید، چسبیدید به آرامشی که چیزها از بیرون به شما می دهند؟ شما می بینید که این یک جور مریضی است؟ برای اینکه به راحتی خوب نمی شود، همینطوری ذهنی صحبت می کنیم، اینطوری نیست که شما هویت تان کنده شود از چیزها و دیگر از حالا به بعد هم هویت نیستیم.

شما اول اقرار می کنید که مریض هستید و طبیب زندگی، خدا به شما دوا می دهد، حب می دهد، حب یعنی قرص، پس بنابراین من همگی درد می شوم، یعنی می گویم کل وجود من مریض است. در تمام شئونات زندگی، من مریضم. اول اقرار می کنم، صحبت سر این است که هر من ذهنی یک گلیمی درست کرده است، گللهای گلیم را بطور ذهنی روی آن تصویر کرده است. من آدم معنوی هستم، آدم دینی هستم، آدم عادل هستم، آدم با سواد هستم، آدم عشقی هستم، همه را دوست دارم، نه غیبت می کنم، نه بد کسی را می خواهم، اینها همه گللهای گلیم اند، با کسی هم هم هویت نیستیم، همسرم را بچه ام را با عشق دوست دارم، هیچ دردی هم ندارم.

عجب، پس شما قرص هم لازم ندارید! خدا دواى چى را بدهد؟ شما که مریض نیستید. نه، هرکسی من ذهنی دارد، درد هم ایجاد کرده و درد و هم هویت شدگی و من ذهنی، دلش است، و برحسب آن دل جهان را می بیند و بد می بیند. این آدم ترس دارد، این آدم خشم دارد، این آدم رنجش دارد، این آدم کینه دارد، این آدم درد ایجاد می کند، برای اینکه از جنس درد است.



شما باید بگویید من پراز درد هستم و اقرار کنید تا به درمان برسید، می گوید تا خدا به شما حب و دوا بدهد. حب و دوایش هم از سوی نسیمی که به جان شما می وزد در اثر پذیرش اتفاق این لحظه صورت خواهد گرفت. شما دائماً باید ناظر ذهنتان باشید. وقتی تسلیم می شوید می کشید به صورت هوشیاری عقب و می بینیم که چه فکری می کنیم. وقتی شما فکرها را می بینید چیست شما ناظر ذهنتان هستید.

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد شد رخ من سکه زرتا که به میزان برسم

اینها همه مربوط به درس امروز مولانای ماست، می گوید خداوند موزون است، یعنی می داند از چه چیزی چقدر بردارد، یک آشپز خوبی است. آن شه موزون جهان یعنی همه چیز را سرجایش گذاشته است، همه چیز هم سرجایش می افتد. یک اصطلاحی هست در شرق، شرق یعنی همان ژاپن و آن طرفها، می گویند برف که می آید آن تیکه های برف هر کدام سر جای خودش می افتد، یعنی هر چیزی اتفاق می افتد، همانطور باید باشد که هست. این من ذهنی ماست که اشتباه می بیند. پس شاه، موزون است، ما هم باید موزون باشیم.

ما در من ذهنی موزون نیستیم، درست مثل یک بدنی هست که یک دستش فرض کن که یک متر است و آن یکی سه متر است، اینطوری است، موزون نیست، هماهنگ نیست، باهمدیگر هماهنگی ندارد. پس من آمدم شفاف شدم به زندگی یعنی نسیم زندگی یا نور زندگی از من می گذرد. سکه زر یعنی زرد، زرد یعنی کسی است که عاشق است و در واقع در مقابل زندگی در این لحظه مقاومت نمی کند، یعنی حتی نور زندگی از پوستش هم می تواند بزند بیرون، پوستش هم شفاف به نور است، یعنی هیچ مقاومتی در این لحظه در مقابل زندگی ندارد، پس شاه موزون ما را هم موزون می کند.

ما موقعی موزون می شویم که دید ما عوض بشود، به تدریج دید ما به جای دید من ذهنی، دید زندگی می شود و به میزان می رسیم ما، ما موزون می شویم، ما معیار پیدا می کنیم، میزان یعنی معیار، ترازو. ما الان ترازو نداریم، نمی دانیم چی درست است و چی غلط است، نمی دانیم حتی در زندگی مادی از چه چیزی چقدر بر داریم. چقدر پول خوبه، چقدر نمی دانم توجه به بدن خوبه، چقدر غذا بخوریم، این ها را هم نمی دانیم. یک موقعی هست می بینیم که بدن ما نمی طلبد، ولی چشم ما سیر نمی شود، به اندازه، حالا من به خودم بگویم و به آدم های سن و سال خودم، واقعا یک سوم کنیم غذایمان را هیچ آب از آب تکان نمی خورد، سالم تر هم می شویم. هرچه کمتر می خوریم می بینیم که چقدر بهتر است. ولی یک موقعی است که بدن نمی خواهد ولی این چشم می خواهد، این



نفس می خواهد، ذهن می گوید بخور باز هم، باز هم بخور، و همین طوری از موزونی خارج شدیم و ترازو نداریم، در تمام شئونات. یک کسی فرض کنید هشتاد سالش است، حالا در هشتاد سالگی پول مثلاً انباشته شود چه می شود، چکار می خواهی بکنی، ولی چون میزان ندارد باز هم می خواهد، برای چی می خواهد معلوم نیست. زندگی میزان می دهد و موزون می کند ما را. دید زندگی، دید دیگری است غیر از دید من ذهنی است.

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

رحمان یعنی خدا. می گوید این که رحمت خدا در این لحظه و این آب زندگی و نسیم زندگی و بخشش زندگی و برکت زندگی جاری می شود، فقط به کسانی که من ذهنی پایین دارند، صفر می شود، به اصطلاح صفر هستند، می رود. رحمت حق آب بود، فقط به پستی می رود، یعنی این لحظه شما چقدر بلند می شوید می گوئید من، هرچقدر کوچکتر باشید رحمت حق بیشتر جاری است. بارها هم گفتیم کتاب خرد چینی (Tao Te Chin) یا (Dao De jing) می گوید که شما بیایید دره کائنات باشید نه کوه، دره یعنی آب زندگی جاری می شود می رود به دره، خاکی می شوم، خاکی می شوم یعنی نزدیک زمین می شوم.

خاکی و مرحوم، مرحوم یعنی به رحمت رسیده، یا به رحمت ایزدی رسیده، رحمت ایزدی می آید، خاکی و مرحوم شوم، یا می میرم به ذهن، کوچک می شوم، تا پیش خدا برسم. پس شما الان می دانید این لحظه باید کوچک بشوید تا بزرگ شوید، این لحظه باید تا آنجا که می دانید در اثر تسلیم، قدتان کوچک باشد نسبت به من ذهنی، تا رحمت ایزدی برسد، به محض اینکه بلند بشویم می گوئیم من می دانم، و خشم هم داشته باشیم، واکنش داشته باشیم، رحمت حق قطع می شود. چند بیت هم خواهیم خواند در این زمینه، خواهش می کنم این ها را اگر نمی دانید، یادداشت کنید و برای خودتان تکرار کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود

هر کسی درد خودش را تشخیص بدهد و بداند که من ذهنی دارم و دواي زندگی درمان می کند او را، آن آدم تسلیم می شود. آن آدم می داند، درد دارد، بنابراین امروز غزل می گوید دوا فقط تویی. تو دواي هر چیزی را داری، پس دوا هم به آن می رسد. نمی شود شما در این لحظه شکایت کنید، خشمگین باشید، ناراضی باشید ناشکر باشید، دوا بیاید و رحمت ایزدی بیاید و نوا بیاید. نوا هم همان برگ، نوا، برکت.





هرکجا فقری، هرکسی فقیر باشد، یعنی در این لحظه با چیزی هم هویت نباشد یا حداقل در این لحظه هویتش را از جنس زندگی کرده باشد، تسلیم باشد نوای زندگی هم، رحمت زندگی هم به آنجا می رود. یک بیت هم عین این داریم می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هرکجا دردی، دوا آنجا رود هرکجا پستی است، آب آنجا دود

ببینید چقدر مهم بوده که مولانا، هم در دفتر دوم، هم در دفتر سوم این را تکرار کرده، هم در جا به جا دیوان شمس که موضوع درس امروز مولانا هم هست. پس شما اعتراف می کنید که درد دارید، دوا از طرف زندگی می آید. هر کجا پستی است، پایین است، که گفت شما دره کائنات باش، آب آنجا می رود، آب که به سربالایی نمی رود که، آب به پستی می رود.

پس معلوم می شود که شراب زندگی خرد زندگی دائما در هر لحظه جاری است. هر موقع شما می گویند نمی دانم و قد من ذهنی تان پایین می آید، احتمالا لحظاتی صفر می شود، آب زندگی هم وارد وجود شما می شود، مطمئن باشید. هر موقع می گویند می دانم، بلند می شوید، خشمگین می شوید، شراب زندگی نمی آید، محروم می شوید. شما لحظه به لحظه مراقب ذهن تان باشید، ببینید که قضاوت می کنید، بد و خوب می کنید، ستیزه می کنید، مقاومت می کنید؟ آیا همین الان در مورد یک چیزی که آفل است و گذرا است شما ناراحتید؟ واکنش دارید؟ کینه دارید؟ کسی شما را رنجانده راجع به این موضوع فکر می کنید؟ گیر دادید به چیزی؟ موازی به ذهنتان باشید متوجه می شوید که این طوری است، این طوری باشد از آب خبری نیست. شما چیز آفل را می خواهید دیگر، آب حیات را نمی خواهید. این بیت هم بسیار جالب است:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۱

گرتو خواهی که شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود

اگر می خواهی بدبختی ات پایین بیاید، شقاوت یعنی بدبختی، اگر می خواهی من ذهنیت کوچک شود و دردهایت کم بشود بریزد، بدبختی ات هم بریزد، چون بدبختی از آن جا می آید که ما درد ها و هم هویت شدگی ها را مرکزمان قرار دادیم، این ها ما را بدبخت کردند، گفتم ما را طلسم نکردند جادو هم نکردند، بلکه این کار بدبخت کرده ما را. هر کسی که در این لحظه جلوی آب حیات، آب زنده کننده زندگی را می گیرد، خرد زندگی وارد فکر و



عملش نمی شود، حالش را خوب نمی کند، کسی که اجازه نمی دهد چشمه شادی از درونش بجوشد و بیاید بالا و آرامش آن را حس نمی کند، این آدم بد بخت است، ولو اینکه میلیون ها دلار پول داشته باشد. می خواهی بد بختی ات کم شود، در این صورت جهد کن که عقل من ذهنیت کم شود، حکمت تو کم شود، می توانی این کار را بکنی؟ در آن بیت معروف خواندیم که می گوید شما بگویند: خدایا من الان علمی ندارم مانند فرشتگان می گویم من علمی ندارم، غیر از آن علمی که در این لحظه تو به من می دهی.

چون ملائک گولاً علمَنا تا بگیرد دست تو علمتنا

آیه قرآن است می گوید: مانند فرشتگان بگو من علمی ندارم غیر از آن علمی که در این لحظه تو به من می دهی، حکمت کم می شود، اصرار نکن که می دانم.

میوه هر شاخ و شجر هست گوی دل او

روی چو زر اشک چو دُر هست گوی دل من

می گوید که شما به درخت نگاه کنید، شجر یعنی درخت، و به شاخ، در نتیجه می گوید به هر انسانی نگاه کنید، میوه او نشان می دهد که در مرکزش چی هست. یک درختی هست میوه اش تلخ است، نشان می دهد که در مرکزش چی هست. یک انسانی هست خشمگین است، راه می رود درد ایجاد می کند، هیچ لبخندی نمی تواند بزند به هیچ کس، به هیچ کس هیچ کمکی نمی خواهد بکند، دوست دارد کار همه فلج بشود، ضرر بخورد، کارش مقایسه خودش با دیگران است، خوب میوه اش درد است. خوب این درد که میوه اش است نشانگر مرکزش است. پس در مرکزش درد است.

شاهد و دلیل این که مرکزش از چه جنسی است میوه اش را ببینید بیرون. گفتم در بیرون آلودگی می بینید، چه جمعی چه فردی، بدانید که دل آن جمع یا فرد پر از آلودگی است. محیط زیست مردم را ببینید، بروید توی شهرها و بروید توی ممالک مختلف ببینید که مردم خانه هایشان را و خیابان هایشان را سواحلشان را، سواحل دریاهای را چه جوری نگه می دارند؟ مرکز آن ها را منعکس می کند. اما می گوید وقتی انسان به دل خدایی و بینهایت خدا زنده می شود، در این صورت روی چو زر پیدا می کند و اشک مانند مروارید، مروارید درشت. یعنی چی؟ یعنی شفاف به نور است، امروز دیگر زر را توضیح دادیم دیگر. رخ عاشق زرد است یعنی شفاف به نور است



یعنی مقاومت در مقابل خورشید عشق یا زندگی صفر است. پس این لحظه پیغام زندگی و نسیم زندگی می آید و به هر چهار بعدش می وزد.

اشک چو دُر، یعنی واقعا می دانید که قدیم معتقد بودند که اشک انسان وقتی گریه می کند از قلبش می آید، می آید از چشمش می آید بیرون و دارد همین را می گوید. وقتی شما بیانتان زیبایی عشق است، لطافت است، خرد است در این صورت نشان می دهد که دل شما به خدا زنده شده است. پس شما محصول بیرونی تان، میوه تان را نگاه کنید. اصلا کاری به دیگران نداشته باشید، بگویید میوه من چی است؟ برخورد من با من چه جوری است؟ حقیقتا خواست من چی است؟ آیا من در خدمت مردم هستم، سرویس می دهم به مردم، کار مردم را راه می اندازم، یا نه راه نمی اندازم؟ اگر چیزی از من بپرسند، بدانم هم نمی گویم، برای اینکه آن ها یاد می گیرند، از من جلوتر می زنند، اینطوری است؟ پس دل تو یک دل پر از درد است، هم هویت شده با فکرهاست. دیگر مرکز انسان است که چه جمعی و چه فردی در بیرون منعکس می شود، نگاه کنید ببینید میوه تان چی است.

امروز قصه ای از مثنوی خواهم خواند اجازه بدهید چند بیت قبل از آن برای اینکه برای آن قصه آماده شوید بخوانم، سریع، تا به آن قصه برسیم. و آن قصه در واقع می گوید که اگر شما در این خواستتان که می خواهید به زندگی زنده بشوید و دلتان بینهایت بشود، صادق نباشید و متعهد نباشید و همه جانبه کوشش نکنید و هر لحظه در این فکر نباشید، این امکان وجود ندارد. اگر با من ذهنی دروغین بخواهید به خدا برسید یا بعضی موقع ها صادق باشید، بعضی موقع ها نباشید، شما موفق نخواهید شد.

و این ابیات باز هم شکل های مختلفی از من ذهنی دروغین و بی صداقت را به ما نشان می دهد و وقتی شما این ابیات را می خوانید متوجه وضع خودتان می شوید. همیشه خودمان زیر نور افکن خودمان هستیم و با دیگران کار نداریم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۰

با شکر مقرون نه ای، گرچه نیی

تو فسرده، درخور این دم نه ای

تو فسرده که من ذهنی مرکزت است و دردها مرکزت است، شایسته این دم ایزدی نیستی. هر لحظه دم ایزدی می آید و چون این نسیم از تو رد نمی شود، تو شکر نداری، نیشکر داریم که شکر دارد، اگر چه که تو نی هستی ولی شکر نداری، شیرینی نداری، زندگی از تو عبور نمی کند، زندگی کیفیت ندارد، برای اینکه تو این لحظه





مقاومت می کنی، اما نی هستی، پس ما نیی هستیم که نایی زندگی می خواهد بزند یا نیی هستیم که می تواند شکر توی ما باشد، اگر این نسیم رد بشود، ولی پر از گره است. این نی نایی نمی تواند بزند، یا نیشکر را بگیریم، درست است که ما نی هستیم، ولی توش شکر نیست. با تسلیم می توانیم شکر بیاوریم توی نی تان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۵

مال و تن برفاند، ریزان فنا حق خریدارش، که الله اشتری

می گوید که هر چیزی که باهاش هم هویت شدیم، مال، هر چیزی که می تواند متعلق باشد و تن. تن هر چیزی که شما فکر می کنید که بدن ذهنی شماست، از جمله این تن، تن فیزیکی که جوان است، پیر است، خوشگل است، جنسش چی است، مرد است، زن است، مریض است، سالم است، این ها می گوید فانی هستند، مثل برف هستند. این ها را فنا خواهد ریخت. هر چیزی که ذهن می تواند تجسم کند، در این صورت خواهند ریخت، فنا این ها را از بین خواهد برد، زمان از بین خواهد برد. اما با این چیزهای آفل که هم هویت شده‌ای و مرکزت است، می گوید این ها را فروخته‌ای و خدا خریده و اگر این را بدهی برود به جایش می توانی بهشت بگیری و اشاره می کند به یک آیه قرآن که بارها خواندیم و آن این است می گوید که:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...

خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...

خداوند جان و مال مومنان را یعنی خداوند هم هویت شدگی های ما با چیزها و دردها را به بهای بهشت خریده است، یعنی ما قبلا فروختیم، ولی الان زیرش می زنیم. قرار است که این هم هویت شدگی ها را بدهیم و به جایش بی نهایت خدا را بگیریم که بهشت این لحظه است، ولی یادمان رفته بدهیم برود، فعلا محکم گرفتیم. بدهیم برود، خدا مشتری اش است این را بدهی بهشت را می دهد به شما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۴۸

مونسى مگزين خسى را، از خسى عاریت باشد در او آن مونسى

مونسى مگزين يعنى براى انس و دوستى انتخاب نکن، یک پست را از بس که تو پستی، يعنى من ذهنى دارى به جاى اينکه زندگى يا انسان هاى زنده شده به زندگى را، مولانا را مونس خودت بدانی، آمدی رفتی یک من ذهنی



دیگر را مونس خودت کردی. در واقع ما به عنوان هوشیاری این من ذهنی را مونس خودمان کردیم. دائما با او هستیم انس گرفته ایم با او. ما هوشیاری ایزدی هستیم باید به جنس مان پی ببریم، شما که الان می شنوید، متوجه می شوید که مولانا می گوید ما از جنس زندگی هستیم. ما الان که یک مونس پست گرفتیم، یعنی من ذهنی خودمان را دوست خودمان می دانیم، این از پستی خودمان است، ما می توانیم بینشمان را عوض کنیم. شما می توانید متوجه بشوید که از جنس خدا هستید، خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است، خدا از جنس کوچکی من ذهنی نیست. ولی بدان، این مونس عاریت است، یعنی قرضی است.

و هر چیزی که فانی است و گذراست شما هم هویت می شوید، مرکزتان می شود، مونس تان می شود، این فانی است، بدان و نکن این کار را، عاریت باشد در او آن مونس. آن دوستی عاریت است، تنها دوستی که پایدار است، دوستی شما با خداست می گوید یا زنده شدن به اوست و این مونس هم موقعی میسر می شود که شما این من ذهنی را بدهی بروی. بگذار زندگی این را متلاشی کند.

انسِ تو با مادر و بابا کجاست؟ گربه جز حق، مونسانت را وفاست؟

می گوید تو بچه بودی با مادرت و پدرت مونس بودی، ولی آنها فوت شدن الان، نیستن، پس مونس تو آنها نبودند، ولی الان یک نفر هست که آن زندگی است، خداست که همیشه مونس تو است. مونس های دیگر وفا ندارند، بهتر از پدر و مادر که نمی شود، پدر و مادر ما بیشتر از همه ما را دوست داشتند، ما را تنها گذاشتند و رفتند، وفا نکردند. می خواهد بگوید که شما به چیزی که گذراست دل نبند.

و این ها را می خوانیم شما بدانید و تأمل کنید که این مونس های گذرا نمی گذارد که ما صادق باشیم. ما نمی خواهیم این ها از دست بدهیم، به هزار زبان مولانا می گوید که: خدا مشتری این است، تو از قبل فروختی، وفا کن به این معامله، بده که بروی تا خدا بهشت را به تو بدهد. نسیم زندگی می آید، چون به اینها چسبیدی، نسیم از تو عبور نمی کند، هر لحظه رحمت ایزدی می آید، این چیزها باعث می شود، شما بیایی بلند شوی به عنوان من، هر چقدر بلندتر بلند شوی می گویی من، کمتر رحمت ایزدی به تو می رسد.

و الان می گوید که دوستی با چیزهای آفل عاریتی است، وفا نخواهد کرد، تنها یک مونس است که به شما وفا می کند و همیشه هم با شماست و اتفاقا شما هم خود او هستید، چرا او را نمی خواهی بشناسی و به او زنده شوی؟ می خواهد این را بگوید.



انسِ تو با دایه و لالا چه شد؟ گر کسی شاید به غیر حق، عَضُد

عضد یعنی تکیه گاه، انسان می تواند به آن تکیه کند. ما تا حالا به چه چیزی تکیه کردیم، به دنیا، به هم هويت شدگی ها، دیگر این کار را نکنیم. شما غیر از خدا می گوید به کسی نمی توانید متکی باشید. دوستی تو با دایه تان و لالا چی شد؟ تمام شد وقتی که بزرگ شدید، جدا شدید از او. پس بنابراین غیر از حق کسی شایسته تکیه گاه شما نیست. همه این ابیات به شما کمک می کنند که شما الان اگر به چیزی چسبیدید، و آن مرکز شماست و ناله می کنید که این نمی آید، تکیه گاه من بشود، اصلا رها کنید و متکی به آن نشوید، برای این می خوانیم دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۵

دایم اندر آب، کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است؟

می گوید: فقط ماهی است که دائماً در آب است، یعنی انسان به حضور رسیده است که دائماً در دریای یکتایی دارد شنا می کند، مثل ماهی، اما مار که من ذهنی است، نمی تواند با ماهی مولانا همراه بشود، پس اگر شما یک لحظه تسلیم می شوید و دریای یکتایی را می بینید و دوباره جذب جهان می شوید، شبیه ماری هستید که نمی تواند در آب شنا کند، البته فرض می کنیم که مار در آب نمی تواند شنا کند، ماری که فقط در خشکی می تواند زندگی کند. امروزه ما می دانیم مارهایی هست که در آب هم شنا می کنند. ولی در تمثیل صحبت ماری می کنیم که اگر وارد آب شود می میرد.

من ذهنی باید متلاشی بشود، تا بتواند ماهی بشود در دریای یکتایی، ولی اگر شما به عنوان ماهی نمی توانید توی آب یکتایی بشوید، یعنی حس یکتایی نمی کنید با زندگی بدانید هنوز خاصیت من ذهنی ماری در شما هست و اگر این را نگه دارید نمی توانید همراه مولانا در آب یکتایی شنا کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۹

گر نخواهی در تَرَدَد، هوشِ جان کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان

می گوید اگر شما این شک را نمی خواهید هوش جانتان داشته باشد، هوش جان، ما الان در این لحظه یا می توانیم به حضور هوشیار باشیم یا به من ذهنی. وقتی به من ذهنی هوشیاریم در تردد هستیم، در تردد یعنی شک. وقتی به حضور زنده هستیم دید ما دید زندگی است از جنس زندگی هستیم و امروز هم گفت موزون می کند شما را و خردش را به شما نشان می دهد شما آن موقع من ذهنی تان صفر است رحمت ایزدی جاری است و عشق را





شما تجربه دارید می کنید، فکر و عملتان خلاق است، در این جهان ساختارهای نیکی ایجاد می کنید. نمی خواهید شک شما را فلج کند، هوش جانتان پر از شک باشد، در این صورت این پنبه من ذهنی را به گوش هوشیاری تان فشار ندهید، یعنی می خواهد بگوید که تا زمانی که گوش حسی می شنود و ذهن قضاوت می کند با باورهایی که با آن هم هویت شده و ستیزه می کند این گوش جان شما را گوش هوشیاری را کر خواهد کرد. یعنی با دید ذهن نبین اگر نمی خواهی در شک فلج شوی. شما در این لحظه می گوید این نور بروم یا آنور بروم؟ بالاخره می روی به سوی جهان. از چیزها هویت بخواهم یا از خدا، می روی بالاخره به سوی جهان. کم فشار یعنی اصلا نفشار، در گوش جانت این پنبه ذهن را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۲

آنکه او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

توجه کنید که من ذهنی یک بافت ذهنی است، هر لحظه براساس دیده ها و شنیده ها با فکرهاش دارد قضاوت می کند و اگر چیزی زیاد می شود، می خندد، اگر چیزی کم می شود از آن هم هویت شدگی، غم دارد و هوشیاری در این حالت بسته غم و خنده است. غم و خنده ما بستگی به اتفاقات دارد، چه اتفاقی می افتد؟ و اگر آدم من ذهنی داشته باشد، دائما اتفاقات بد می افتد.

ولی دارد می گوید که این دو عاریت است، عاریت یعنی قرضی است، چرا قرضی است؟ شما این ها را از اتفاقات قرض می کنید، اتفاق می افتد، شادی اش را قرض می کنید، اتفاق می افتد، غمش را قرض می کنید، ولی این خودش دارد از بین می رود. اتفاق می افتد از بین می رود، می افتد از بین می رود، می افتد از بین می رود، بارها هم گفتیم که اتفاق نباید بسته باعث غم و خنده شما بشود، اگر بشود شما در این دویی گیر هستید. ولی این دو عاریتی است. چه چیزی عاریتی نیست؟ وقتی که به زندگی زنده اید و چشمه شادی بی سبب از اعماق وجود شما می جوشد و می آید بالا. پس اگر شما به بیرون توجه دارید، به اتفاقات توجه دارید، از آن ها هویت می گیرید، در این صورت بسته غم و خنده ای خواهد بود که از آن ها می آید. بعد می گوید:

باغ سبز عشق، کوبی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه ها است

در این فضای یکتایی غیر از این بافت ذهنی که هست و غم و شادی را ایجاد میکند، دویی را ایجاد می کند، اگر این را رها کنی، در این جا میوه هایی وجود دارد که بسیار بسیار خوشمزه ترند. باغ همیشه آباد عشق، وقتی شما



از ذهن آزاد می شوی، می آیی بینهایت می شوی و با زندگی یکی می شوی، وقتی خودت را شناسایی می کنی به عنوان زندگی، وقتی خودت را در دیگران هم شناسایی می کنی به آنها هم عشق می دهی و متوجه می شوی زندگی لایتناهی است، وقتی به بینهایت خدا زنده می شوی و به ابدیت خدا زنده می شوی، این بی انتها بودن را که در غزل هم داشتیم، حس می کنی. این باغ همیشه آباد است و اینطوری نیست که یک اتفاق بیفتد شما غمگین بشوید و یک اتفاقی بیفتد شما شاد شوید. شما باید به آن باغ زنده بشوید تا میوه های دیگر را در او ببینید.

&&&

گنج حنور



ابیاتی که برایتان می خوانم به این خاصیت من ذهنی مربوط است که در حالی که من ذهنی در مرکز انسان است و پر از درد هم هست، ولی این شخص هم هویت شدگی و درد را در مرکزش نگه می دارد، ولی شروع می کند به عبادت کردن و انجام دادن کارهای معنوی به امید اینکه این انجام دادن ها بالاخره به بودن یا وحدت ختم خواهد شد و مولانا می خواهد بگوید که همچون چیزی امکان ندارد.

و به این علت می خوانم که آماده بشوید برای یک قصه کوتاهی که می گوید: اگر شما متعهد نیستید و صداقت ندارید در این راه، و از هم هویت شدگی ها نمی توانید بگذرید، هر لحظه این جرقه خلاقیت و جرقه روشن شدن شما را یک دزدی که اسمش من ذهنی است، خاموش خواهد کرد. و کارهای شما بیهوده خواهد شد و بنابراین، این ابیات گرچه که خیلی تند است، ولی می تواند ما را به تأمل روی خودمان وادار بکند و ما وقت را تلف نکنیم انرژی را تلف نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱۷

در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزه گولخن دان ای کیا

می گوید در خبر آمده، حدیث معمولاً فرمایشات رسول است. می گوید که: عبادت از روی ریا یعنی مرکز من ذهنی باشد، ولی آدم در زبان شروع کند به عبادت کردن، مانند سبزه‌ای است که روی لجنی که روی حمام های قدیم می ریختند و روی آن می روید هست، یعنی گل و سبزه‌ای که روی کثافت می روید. معنیش این است که شما نمی توانید مرکز خودتان را پر از درد کنید، ولی در لفظ چیزهای قشنگ و معنوی یا دینی بگویید.

پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیززد یک تسو

پس تو بدان که ظاهر خوب و زیبا با مرکز بد، با خوی بد، مرکزی که از آن آلودگی می آید بیرون، پیشیزی ارزش ندارد. دوباره نگاه می کنیم به اینکه آیا در مرکز ما دردها هست و هم هویت شدگی ها هست ولی در بیرون مخصوصاً با تقلید از دیگران ما داریم کارهای معنوی یا مذهبی می کنیم.

و ربود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلش نکو، درپاش میر

میر یعنی بمیر. ولی اگر صورت ظاهر حقیر و ناپذیرفتنی باشد، مثل اینکه رفتار یک نفر پذیرفتنی نباشد، یا ظاهر یک نفر خوشگل نباشد، ولی مرکزش از جنس خدا باشد، تو برو در پای او بمیر، یعنی این برای مصاحبت تو خوب



است، انسانی است که خرد و عشق را در بیرون منعکس می کند. صرفاً حرف زدن های خوب، دانشمندان، یا انجام دادن های مذهبی نما یا معنوی نما کافی نیست.

صورتِ ظاهر، فنا گردد بدن عالمِ معنی بماند جاودان

صورتِ ظاهر ما یعنی من ذهنی ما هرچقدر زیبا باشد، یا تن ما خوشگلی ما بدن ما هر چقدر هم زیبا باشد، بالاخره فنا خواهد شد، یک چنین صورتِ ظاهری نباید مورد هم هویت شدگی قرار بگیرد و مرکز ما باشد، ولی عالمِ معنی یعنی دل عدم وقتی زنده بشوی به زندگی، دلت را عوض کنی، این جاودانه خواهد ماند.

چند بازی عشق با نقشِ سَبو؟ بگذراز نقشِ سَبو رو آب جو

چقدر عشق بازی می کنی با من ذهنیت، یعنی نقشِ کوزه و، پس معلوم می شود من ذهنی ما کوزه است ولی تویش آب زندگی یعنی ما حبس شدیم، می گوید: از نقشِ سَبو، از نقش هم هویت شدگی ها بگذر و آب بجو، آب را جستجو کن. پس شما این لحظه من ذهنی را که مرکزتان اگر قرار داده‌اید با نقش های آن با نقش های گلیم هر چه که به مردم می نمایانید که من اینطوریم، وضعیت ما یا زندگی خانوادگی ما اینطوری است در حالی که آنطوری نیست این که من همیشه خوشحال هستم خوشبخت هستم و همه‌اش عشق و کیفیت است و اینها، اگر واقعاً آنطوری نیست آنطوری به مردم نشان نده.

همه صحبت سر این است که بین مرکز ما و گفت گوی ما هماهنگی باشد. اینطور چیزی نباشد که مرکز ما از یک جنسی است و ما آگاهانه یا نا آگاهانه یک چیز دیگر می گوییم آن هم برای خوش آیند مردم، در حالی که می دانیم دروغ می گوییم، دروغین هستیم، این چیزها وجود ندارد، یا می دانیم مرکز ما خراب است ولی توی خیال بافی و هیروت هستیم، هر دو مضر است، می خواهد مولانا به یک جایی برسد که می گوید اگر اینطوری است این کارها و انجام دادن ها به بودن نخواهد انجامید، من ذهنی فکر می کند هی باید انجام بدهد، انجام بدهد، انجام بدهد تا بالاخره به یک جایی برسد.

در مورد بچه‌هایمان هم ما آنطوری هستیم، در مورد همسرمان هم ما همان طوری هستیم، این کار را انجام بدهیم، این کار را انجام بدهیم، این کار را برای بچه مان بکنیم، وقتی بیست سالش شد این نشان می دهد که ما عشق ورزیدیم بهش با عشق بزرگ کردیم، نه اینها مربوط به انجام دادن است، انجام دادن کافی نیست، انجام دادن مربوط به ظاهر و نیازهای جسمی آن شخص است، نیازهای بیرونی است، مربوط به فرم است.



شما باید به بودن توجه کنید آب جو، هر چه انجام می دهید جزو سبب است، نقش هایی مثل پدر و مادر وظیفه اینها کاربرد دارد، ولی کافی نیست که شما مادر یا پدر خوبی باشید و وظایفشان را هم عالی انجام بدهید، کافی نیست، شما باید مرکز را درست کنید، تا بتوانید حقیقت آن چیزی که مولانا می گوید بچه لازم دارد به او بدهید و گرسنه آن است، و اگر ندهید خواهد رنجید، و این رنجش ها ناآگاهانه انباشته خواهد شد. توجه کنید که ما از نظر جسمی، از نظر عقل من ذهنی و از نظر تجربه بیرونی بزرگتر و بیشتر از بچه مان هستیم، ولی از نظر بودن مساوی هستیم، از نظر بودن حتی آن از ما بهتر است، آن نزدیکتر به زندگی است، در حالتی که ما همه مان بچه هایمان را تحقیر کردیم یا می کنیم که این چیزی نمی داند، این کجا ما کجا، از نظر بودن ما مساوی هستیم، از نظر هیكل ما قویتریم. ما می توانیم مساوی با او باشیم و مساوی عمل کنیم و آن درست خواهد شد، آن کار به نتیجه خواهد رسید، ولی اگر شما فکر کنید از هر لحاظ به همسران و به بچه تان برترید، خوب آن نتیجه نخواهد داد.

صورتش دیدی، ز معنی غافلی از صدف دُرّی گزین گر عاقلی

صورت را دیده ای ولی از معنی غافلی، معنی در اینجا بودن است، سکون ماست در این لحظه، صورت ما هم آن چیزی که ذهن ما نشان می دهد، آن چیزی که از بچه مان با ذهنمان می بینیم و نیازهای او صورت است. بودن، زنده شدن به زندگی در این لحظه حاضر بودن، ناظر ذهن بودن، یا به طور کلی از جنس بین دو تا صندوق بودن، این معنی است. حالا شما توی این وضعیت از این صدف یعنی من ذهنی دُر را انتخاب کن، دُر همین حس یکتایی در این لحظه هست که اگر آن نباشد، فرم دیگر به درد نخواهد شد، یعنی اگر در این لحظه ما به حضور زنده نباشیم، انجام دادن های ما به درد نخواهد خورد، چون انجام دادن ها در کارها آن کیا و آن بزرگی و آن برکت نمی ریزد، پس در این لحظه شما می بایستی که دُر یکتایی را انتخاب کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۸

آن منافق مُشک برتن می نهد روح را در قعرِ گلخن می نهد

ولی منافق کسی که مرکزش از جنس درد و هم هویت شدگی است، ولی حرف هایش ظاهراً با آنها نمی خواند، ولی باطناً می خواند، یک کسی از جنس درد است، در بیرون هم درد را منتشر می کند، ولی در لفظ و در رفتار ظاهر یک جور دیگر رفتار می کند، می گوید منافق مشک را به تنش می زند، می گوید مشک همین نام خداست، هی ذکر می کند، عبادت می کند، اما روح را می برد در تهِ تون حمام، گلخن یعنی زیر همین دردهای آتش و دردهای



من ذهنی، درست است؟ یعنی ما پر از دردیم، بین ما و دردها عایق هست، یا در اعماق وجودمان ما دردیم، ولی سطحمان ظاهراً چیزهای خوب را به مردم نشان می دهیم.

برزبان، نام حق و در جان او گندها از فکری ایمان او

زبان نام حق و عبادت و چیزهای معنوی می گوید، اما در جانش و در بیرون، انعکاس آن در بیرون گندها به وجود آمده، از فکری که از ایمان حقیقی آن بر نمی خیزد، بلکه از روی همان دردها برمی خیزد. برای این می خوانیم که اگر به خودمان نگاه کنیم اگر دیدیم که اگر همچون هم هویت شدگی ها در مرکز ما هست، اول به مرکز بپردازیم.

ذکر، با او همچو سبزه گلخن است بر سر مبرز گل است و سوسن است

می گوید که: ذکر خدا با او مثل سبزه ایست که لجن تون حمام روییده، قدیم در روستاها می دانید که چاه مثلاً مستراح را در می آوردند می ریختند همین طوری بیرون، و باد تخم گلها را می آورد و می انداخت آنجا، رشد می کردند و آنجا هم حاصلخیز است و گل می آمد. می گوید که در زبان نام حق باشد در مرکز انسان هم هویت شدگی با دردها و انسان این را بداند، درست مثل اینکه روی کثافت گل روییده، و این خوب نیست.

آن نبات آنجا یقین، عاریت است جای آن گل، مجلس است و عشرت است

یعنی می خواهد بگوید که ذکر خدا و عبادت شما موقعی زیباست و قشنگ است، که دلتان به عدم مبدل شده باشد، تبدیل شده باشید شما، این ذکر خدا نمی شود روی هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی باشد در حالی که ما همه مان می دانیم که ممکن است خیلی زحمت بکشیم، خیلی کارهای معنوی بکنیم، یعنی انجام بدهیم، ولی مرکز خراب باشد. پس می گوید آن نبات، یعنی آن گیاه، آن گل یقین روی کثافت نمی تواند باشد، این موقتی است، عاریت است، یک چیز قرضی است، برای اینکه این گل یعنی ذکر خدا باید برود مجلس، این گل باید توی مجلس برود، توی کثافت نمی شود. می خواهد بگوید که هر کاری که ما می کنیم، اسمش معنوی است، یا دینی یا هر چه هست، باید با دل عدم شده و تبدیل یافته باشد، و به این ترتیب اثراتش هم در بیرون مخرب نخواهد بود.

اولین شاید کار معنوی ما تسلیم است، که بتوانیم ما از شر این هم هویت شدگی ها راحت بشویم، نمی شود شما بترسید، کنترل کنید، حسود باشید، غیبت کنید، تنگ نظر باشید، اینها همان لجن تون حمام است، در ضمن مبرز





در بیت بعدی یعنی مستراح، اینجا که بود: بر سر مَبَرَز گل است و سوسن است، گل یعنی مثلاً گل سرخ، سوسن هم بعنوان صحبت کردن، سوسن چند زبان دارد، یعنی کثافت دارد صحبت می کند و فایده ندارد این گل، بله این گل را باید به مجلس برد، پس ما می دانیم چکار باید بکنیم.

بسیار مهم است که ما آن رویی که به مردم نشان می دهیم، یا به خودمان نشان می دهیم، این روی حقیقی باشد و اگر حقیقی باشد و ما اقرار کنیم که مریض هستیم، من ذهنی داریم، درد داریم، هم خدا، هم مردم به ما کمک می کنند. ولی اگر بخواهیم منافق باشیم، منافق یعنی داشتن یک دل هم هویت شده، ولی در زبان ما زیرش می زنیم که اصلاً ما اینطوری نیستیم و صحبت هایی می کنیم که خیلی به آدم معنوی می خورد، به مرکز عدم می خورد، در حالی که می دانیم اینطوری نیست. می خواهد بگوید ما وقت تلف می کنیم، ما که نمی خواهیم وقت تلف کنیم، حرف مردم چه ارزشی دارد؟ ما باید اصیل باشیم.

مولانا اینطوری می گوید: شما یک درختی هستید که جدا از دیگران ریشه تان در زندگی است، پس آن انرژی می گیرید، درخت را شکوفا می کنید، شما چه کار دارید درخت های دیگر چه جوری اند، ولی اگر درختی هستیم که نگران درخت های دیگر هستیم آنها ما را چه جوری می بینند در حالی که می دانیم که ما از ریشه در آمدیم، وصل نیستیم، این کار صحیح نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۵

زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت صحبتِ احمق بسی خون ها که ریخت

احمقان به طور کلی آنهایی هستند که من ذهنیشان دلشان است، مخصوصاً اگر دل دردناک دارند، اینها احمقان هستند، همان طور که عیسی از آنها فرار کرد گریخت، در داستان خوانده ایم این را، و مصاحبت احمق می گوید خیلی ناراحتی بوجود می آورد، احمق من ذهنی خودمان است و یا اگر من ذهنی داریم دوستیمان با من های ذهنی دیگر، که می دانیم اینها در مرکزشان درد هست، و با دردشان هم هویت شدند، و درد را پخش می کنند، و الان می گوید که این مصاحبت با یک همچون آدمی دین را می دزد از شما، همانطور که افتاب می افتد به یک ذره آب و آن را بخار می کند.

اندک اندک آب را دزد هوا دین چنین دزد هم احمق از شما

بیت جالبی است، می گوید اگر به حرف احمق گوش بدهی، به سخنان او گوش بدهی و احمق هم زودی می توانی تشخیص بدهی که این آدم در مرکزش هم هویت شدگی با باورها وجود دارد، با مال دنیا وجود دارد، یا هم هویت





شدگی با هر چیزی وجود دارد، یک چنین آدم نمی تواند مصاحب شما باشد، بهترین راه پس این است که ما موازی با زندگی باشیم و انرژی بیدار کننده زندگی، نسیم زنده کننده زندگی، از ما بگذرد، خود زندگی به ما کمک کند، یا انسانی مثل مولانا.

مولانا دین ما را اضافه می کند، ولی خواندن بعضی نوشته ها یواش یواش دین را از ما می دزد، همین طور که هوای گرم ذره ذره آب را بخار می کند، یواش یواش می بینیم که ما دیگر اصلاً هیچ معنویتی نداریم، به هیچ اصول دینی هم ما عمل نمی کنیم، البته منافق هستیم، در ظاهر می گوییم ما معتقد هستیم، در عمل کار دیگری می کنیم خودمان هم می دانیم ولی با این وصف امید داریم که به خدا برسیم به وحدت برسیم به مقصود اصلی برسیم، که آمدیم اینجا به حضور زنده بشویم، بعد بمیریم برویم، و این حضور گفت هزاران چیز از شما بیان می شود، صد هزاران ترجمان خیزد از این نوع دل.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۴۸

تا به ناموسِ مسلمانی زیند در تسلس، تا ندانی که کی اند

می گوید یک عده ای هم هستند که چون مسلمانی آبرو دارد، در ظاهر به آن زندگی می کنند و تسلس یعنی سالوس ورزیدن و ریا کردن، سالوس ورزیدن و ریا کردن هم، این است که شما مرکز هم هویت شدگی با دردها را مخصوصاً با دردها را، دست نخورده نگه دارید، محبورید که پنهان کنید خاصیت اصلیتان را، می گوید وانمود کنید که واقعاً انسان تسلیم شده هستید، مسلمان هستید.

مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، ولی نباشید، هر لحظه ستیزه بکنید، قضاوت بکنید، خودتان می دانید با چیزهای آفل هم هویت هستید، ولی با اسم و آبروی مسلمانی دارید زندگی می کنید، برای اینکه آن انسان تسلیم شده آبرو دارد، ظاهراً با آن آبرو زندگی می کنید، اما ریاکار هستید تا نفهمند که کی هستید.

همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می مالند و نام پادشاه

قلاب کسی که سکه تقلی درست می کند، مثل همان طور که قلابان، تقلب کنندگان سکه یک چیز تباه می گیرند یک فلز بی قیمت می گیرند، و رویش نقره می مالند و مهر پادشاه را رویش می زنند، ما هم مرکز بد را نگه می داریم و رویش نقره یا طلای، آب نقره و طلا می دهیم، که این همان ذکر خداست می گوید، و خدا خدا می کنیم و نام پادشاه را به آن می زنیم، اینجور سالوس و ریا قابل قبول نیست، و اگر چنین چیزی می بینیم، باید از آن دوری کنیم چرا که یک چنین کاری ما رابه نتیجه نخواهد رساند





ظاهرالفاظشان، توحید و شرع باطن آن، همچو در نان، تخم صرع

ظاهر لفظهایشان یکتایی و اصول دین هست، اما باطنش شبیه قاطی شدن تخم صرع در نان هست. می دانید که صرع اگر قاطی گندم بشود و آرد بشود، چون تلخ است، نان از آن درست کنند نان تلخ می شود. می خواهد بگوید که: اگر مرکز شما از جنس درد است و از جنس هم هویت شدگیهاست، پس تخم صرع قاطی شده، شما هر چه که درست کنید در بیرون تلخ خواهد شد. بلی تخریب خواهیم کرد. ببینید این حالت عکس آن حالت است که ما تسلیم هستیم، موازی هستیم و خرد زندگی از ما عبور می کند، این حالت بسیار متدوال است که انسان منافق باشد یعنی دورو باشد، مرکز را نگه دارد، مرکز جسمی را نگه دارد، درد را نگه دارد، ولی به عبادات ظاهری پردازد که در آن حضور نیست و می دانیم که این آدم اگر فکر کند عمل کند تخم صرع قاطی نانش خواهد شد، و بسیار می تواند مخرب باشد. در بالا هم گفت از احمقان بگیریز، برای اینکه عیسی گریخت و همین طور که گفت آب و هوا می دزدد، انسانیت را هم مصاحبت با اینجور افراد می دزدد، بله اجازه بدهید برویم سر این قصه به خاطر این قصه خوانده بودم، قصه با یک اشاره به یک آیه قرآن شروع می شود می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳

در عموم تأویل این آیت که کَلِمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْخَرْبِ

کَلِمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعَى' أَطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّى انْطَفَأَ

هر گاه آنان فتنه جنگ برافروختند خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آن که به کلی خاموش شد.

حالا این کَلِمَا به عربی هم نگاه کنید، دارد می گوید هرگاه آنها افروختند آتش وعی یعنی جنگ، مولانا این آیه را می آورد به زندگی من ذهنی، می گوید هر موقع ما یک آتشی می افروزیم، یک اقدامی می کنیم منتهی از روی ستیزه هست، خداوند این آتش را خاموش می کند، به نتیجه نمی رسی یعنی، تا به کلی آتش ما خاموش می شود، یعنی چی؟ یعنی شما اگر در این لحظه با ستیزه عمل کنید، با مقاومت عمل کنید، این آتش زندگی به من ذهنی نخواهد گرفت، یعنی من ذهنی شما آتش نخواهد گرفت، برای اینکه شما می گوید تعهد و صداقت در این کار ندارید، از ته دل نمی خواهید واقعاً زنده بشوید به زندگی، و آیه مربوط اش این است:

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۴

... کَلِمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْخَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ ۖ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا ۖ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.

... هر گاه آتش جنگ افروختند خداوند آن آتش را خاموش ساخت. آنان در زمین به فساد کوشند.





و خداوند تباهکاران را دوست ندارد.

می خواهد بگوید کسی که در این لحظه مرکز جسمی و دردی را نگه می دارد، تبه کار است، به فساد می پردازد، هر کاری می کند، هر فکری می کند، به تباهی خواهد انجامید، مگر فکر و عمل در این لحظه به وسیله زندگی تعین بشود، برای اینکار شما باید روی مرکز مادیتان کار کرده باشید، ولی اگر کار نکنید، اگر تسلیم نباشید نگذارید زندگی کار کند، نسیم زندگی شما را بیدار کند، با من ذهنی هر چقدر هم جرقه بزنید، این جرقه را یکی خاموش خواهد کرد. و الان یک قصه ای خواهیم خواند که این موضوع را روشن بکند: قصه خیلی ساده است:

عزم کرده که دلا آنجا مآیست گشته ناسی زآنکه اهل عزم نیست

می گوید که انسان تصمیم گرفته، اراده کرده و به دلش گفته که در ذهن نایست، اما فراموش کرده، فراموش کرده این موضوع را، برای اینکه اهل تصمیم و اراده و تعهد نیست. چرا نیست؟ برای اینکه مردم شاید نمی دانند که این مرکز را نمی توانید شما نگه دارید، بیست و چهار ساعته نگهبان این مرکز پر از درد باشید و کوچک نشوید و هر چه شما را کوچک می کند، شروع کنید به دعوا و ستیزه، می گوید هر موقع این کار را می کنید ولو اینکه می خواهید به خدا زنده بشوید، یکی این جرقه ها را خاموش می کند، یک دزدی هست می گوید، الان می گوید خدا خاموش می کند، ولی خدا می گوید بوسیله این دزد خاموش می کند.

چون نبودش تخم صدقی کاشته حق برونیان آن بگماشته

چون ما تخم صدق نمی کاریم، یعنی صادق نیستیم توی این کار، هر کی صادق است اول مرکز خودش را درست می بیند، ناظر ذهنش می شود، شناسایی می کند و می پذیرد، می گوید من درد دارم، زیرش نمی زند، حس مسئولیت می کند، مسئولیت هوشیاری اش را در این لحظه، مسئولیت تسلیمش را در این لحظه، مسئولیت اینکه من می پذیرم که اتفاق این لحظه را قضا و قدر درست می کند، مسئولیت اینکه با اتفاق این لحظه ستیزه نخواهم کرد، مسئولیت اینکه من می فهمم که کار من در مکان و لامکان بوسیله او سامان خواهد گرفت، من خودم با این عقل محدود نمی توانم، و نمی خواهم این کار را بکنم، تنها من زیر بار می روم که من درد دارم.

و امروز هم گفتیم چون درد دارم دوا آنجا می رود، زیر دردم نمی زنم، مردم پرسیدند، نمی گویم آقا خیلی وضعم خوب است، خیلی بهتر از شما هم هست، می گویم نه، من هم گرفتارم دارم روی خودم کار می کنم، شما هم به من کمک کنید، خودم را نمی گیرم، به مردم نمی فروشم. ولی ما آبرو داریم حیثیت بدلی داریم، می ترسیم



آبرویمان برود، حرف مردم مهم است، حرف مردم چرا مهم است؟ اگر حرف مردم مهم است و آن جوری که مردم ما را می بینند یا ما نشان دادیم اینطوری ببینید، مهم است، پس هیچ جا نمی رسی دیگر، دارد همین را می گوید، یعنی خداوند می گوید فراموش کاریش را به ما بگماشته، یعنی ما فراموش می کنیم اصلاً برای چی هستیم.

گرچه بر آتش زنده دل می زند آن ستاره ش را کف حق می کشد

می گوید درست است که این شخص می خواهد این سنگ چخماخ را می زند، قدیم دو تا چیز را به هم می زدند جرقه می پرید، گرچه می خواهد دل بزرگ زندگی را به دل خودش بزند، این دو تا بهم بخورند جرقه ببرد من ذهنی را بسوزاند، ولی این وسط خدا می گوید این جرقه را خاموش می کند، چه جوری خاموش می کند؟ بوسیله همین من ما، نیامده خدا که اینجا بایستد جرقه را خاموش کند، بوسیله همین دفاع ما از من ذهنی و نگه داشتن آن، که ما نمی خواهیم این از بین برود.

پس شما متوجه می شوید که تمام کوششتان باید صرف این بشود که من ذهنی را کوچک کنید، تا آنجا که می توانید می توانید از مردک کمک بگیرید، خودتان دنبال آبروی مصنوعی نباشید دنبال تأیید نباشید، فلانی چه جوری می بیند، اگر من اقرار کنم که فلان عیب را دارم آبروم می رود، همچون چیزی نیست اصلاً، آبرویی ندارد من ذهنی که برود که، آبرو نداریم که برود که، وقتی کسی مرکزش پر از درد است چه آبرویی دارد، و الان گفت خدا فساد کنندگان را روی زمین دوست ندارد و اینها دارند هی فساد یعنی هی تخریب می کنند، کسی که در مرکزش درد است، درد می خواهد ایجاد کند، این آدم موازی با زندگی نیست از این آدم خرد زندگی به این جهان نمی آید، با واکنش نمی شود جهان را آبادان کرد، با خشم نمی شود جهان را آبادان کرد.

&&&



بله، یک قصه‌ای در تقریر این می گوید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷

شرفه‌ای بشنید در شب مُعْتَمَد برگرفت آتش‌زنه که آتش زند

قصه خیلی ساده هست، می گوید که یک آدم قابل اعتماد، که در این مورد هوشیاری انسانی است، صدای پایی شنید، کی؟ در شب، مثلاً یکی در خانه نشسته، صدای پا می آید، تاریک هم هست. برگرفت آتش زنه که آتش زند، آتش زنه را گرفت، جرقه بزند، بگیرد به سوخته، سوخته همین فتیله یا این چیز قابل اشتعال است که اگر جرقه بخورد، روشن می شود، و آدم می بیند. در مورد ما همین شمع حضور است.

پس ما در این جهان آمدیم بعنوان هوشیاری شب است، چون شب فکر است، حس می کنیم مثل اینکه یک دزدی اینجا هست، صدای پایش می آید و زندگی ما را می دزدد، و شما آتش زنه را گرفتید یعنی چی؟ یعنی مرتب می خواهید که دل خودتان را به دل بزرگ خدا بزنید یک جرقه‌ای ببرد، ولی جرقه نمی خورد به این سوخته، یعنی این ماده قابل اشتعال که بسوزد. می خواهد بگوید که: هر لحظه باید یک ذره از این من ذهنی بسوزد که با روشنایی هوشیاری که از آن آزاد می شود، شما بتوانید ببینید، پس بنابراین می گوید: صدای پایی شنید در شب آتش زن را گرفت، آتش بزند.

دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته می کرد پست

دزد آمد پهلوی این شخص نشست، این آدم معتمد، و وقتی جرقه بلند می شد، این همین طوری جرقه را می گرفت خاموش می کرد، هر موقع جرقه می پرید، خاموش می کرد، و بنابراین وقتی سوخته در این مورد من ذهنی، یک ذره آتش می گرفت، آتش را خاموش می کرد، پس من ذهنی نمی سوخت. می خواهد بگوید که: ما درست است که دعا می کنیم، خیلی التماس می کنیم خدایا، و عبادت می کنیم، ولی یک دزدی آنجا نشسته به نام من ذهنی و هر جرقه‌ای که می پرد و می خواهد به این سوخته، من ذهنی بگیرد و بسوزد و ما از تویش آزاد بشویم، این دزد همین طور خاموش می کند، هی تندتند خاموش می کند و ما هم نمی بینیمش، می کرد پس یعنی خاموش می کرد.

می‌نهاد آنجا سر انگشت را تا شود استاره آتش فنا

سر انگشتش را روی آنجا می گذاشت، یعنی می گرفت به سوخته، و انگشتش را می گذاشت و خاموش می کرد.





خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد این نمی‌دید او که دزدی می‌کشد

این خواجه، این شخص فکر می‌کرد که خود به خود این می‌میرد، آتش می‌گیرد و می‌میرد، ما هم فکر می‌کنیم که خود به خود می‌میرد، نه، یک دزدی هست الان پهلوی ما نشسته و ما هم در تاریکی ذهن نشسته ایم و یکی یکی این جرقه‌ها را می‌کشد و این جرقه‌ها به سوخته یعنی من ذهنی ما می‌گیرد، ولی خاموش می‌شود، چرا؟ برای اینکه ما صداقت نداریم، برای اینکه با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم.

توجه کنید که از آنجا شروع شد گفت که خدا کسانی را که با و غی شروع می‌کنند، و غی یعنی جنگ ستیزه، آتششان را خاموش می‌کند، انقدر خاموش می‌کند خاموش می‌کند خاموش می‌کند که ما دیگر خسته می‌شویم که ما چقدر عبادت کنیم دیگر، چقدر التماس کنیم حواسمان نیست که با و غی با جنگ شروع می‌کنیم ما بعنوان ناظر ذهنمان را نظارت نمی‌کنیم، در آخر این قسمت باز هم دو بیت هست، راجع به مراقبه که می‌گوید: مراقب ذهنت باش، بله این را نمی‌دید که دزدی آتش را می‌کشد.

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود می‌مرد استاره از تَریش زود

خواجه گفت که این سوخته ما نم کشیده و چون تر هست، ستاره آتش می‌میرد، می‌گوییم که این من ذهنی ما نم کشیده، واقعاً هم نم کشیده، از بس که هوشیاری را می‌دهیم بهش، شما بعنوان ناظر اگر نگاه کنید، خودتان را بکشید از این بیرون، این سوخته، سوخته یعنی همان ماده قابل اشتعال آتش می‌گیرد و اگر ناظر ذهنت باشی و تسلیم باشی، ستیزه نکنی، با اتفاق این لحظه آشتی باشی، جرقه‌ها می‌گیرند، یک قسمتی از این ذهن می‌سوزد، اگر مراقب ذهنت باشی، وقتی دردتان می‌آید بالا، روی ذهنت می‌نشیند، فکرها تو را می‌خواهد بکار بگیرد، نمی‌تواند بنشیند، داری تماشا می‌کنی، آن دردها ضعیف می‌شوند، یک ذره ضعیف می‌شوند، دو ذره ضعیف می‌شوند، هر موقع می‌خواهد بیاید بالا تو می‌بینیش، چون ستیزه هم نمی‌کنی تسلیم هستی، این من ذهنی فعال نیست، من ذهنی دزد کاری نمی‌تواند بکند، دزد موقعی می‌تواند کاری بکند که مجبور بکند شما را بدون اینکه آگاه بشوید فکرهای منفی بکنید، خشمگین بشوی و توجیه کنی، حسادت کنی و توجیه کنی، دزد است، دزد همین من ذهنی است.

بس که ظلمت بود و تاریکی زپیش می‌ندید آتش‌کشی را پیش خویش

از بس که تاریک بود و از پیش تاریک بود، یادتان باشد بارها گفتیم که این من ذهنی یک مقدار حرکت دارد، مُمنتوم دارد، من ذهنی مثل یک اتومبیلی است که با سرعت شصت کیلومتر می‌رود، و از قبل ما توی تاریکی





هستیم، از بس تاریک است و از پیش تاریک است، ما آتش گش را در پیش خودمان نمی بینیم. یعنی پیش همه الان یک دزد نشسته به نام من ذهنی، هر آتشی که از عباداتش بر می خیزد، هر جرقه‌ای می پرد می گیرد می کشد، نمی گذارد و این آدم آتش گش را نمی بیند، می گوید: دزد است شب آمده پهلویش نشسته و می کشد ولی شما صدای پایش را شنیده‌اید می دانید اینجا یک دزد است.

شما می گوید اگر دزد نیست من چرا به حضور نمی رسم؟ پس نتیجه این عبادات من چی بوده؟ زحمت های من به کجا رفته؟ چرا من همه‌اش بادام پوک می کارم؟ این سوالات سوالات خوبی اند. قبلاً هم ابیاتی خواندم که یک کسی که این مرکز را عمداً به خاطر آبرو دست نخورده نگه دارد چه بلایی سرش می آید.

این چنین آتش‌کشی اندر دلش دیده کافر نبیند از عَمَش

می گوید در دل انسان هم هویت شده با چیزها یک چنین آتش گش وجود دارد، اما چشم کافر از نابینایی از مرض دید، نمی بیند، چشمش درست نمی بیند، این کوری یا نابینایی به خاطر این است که ما با دید من ذهنی می بینیم هر چیزی که باهاش هم هویت بشویم مرکز ما می شود، ما از پشت عینک آن می بینیم، از پشت عینک آن هم من ذهنی ما دزد نیست، خیلی هم خوب است.

ما شب و روز کار می کنیم برای او، دعوا می کنیم برای اینکه او را نگه داریم، دعوا می کنیم برای اینکه از آبروی مصنوعی و حیثیت بدلی مان دفاع کنیم. اگر کسی به ما بگوید که واقعاً عبادت شما قبول نیست، ما خیلی ناراحت می شویم. اگر کسی به ما بگوید تو درد ایجاد می کنی، تو غیبت می کنی، درد را پخش می کنی، تو تخریب می کنی، ما تحمل نمی کنیم، برای اینکه در آن تصویر ذهنی مان، ما آدمی هستیم که در حال آبادانی جهان هستیم.

چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای هست با گردنده گرداننده‌ای؟

این ابیات دیگر ساده هستند. می گوید ما داننده هستیم، چون از جنس زندگی هستیم. ما از جنس دانایی هستیم. می گوید چه طوری یک داننده‌ای نمی داند که این چیزی که می گردد تمام وجود ما دارد تغییر می کند؟ یک گرداننده‌ای وجود دارد. اگر ما می گوییم گرداننده‌ای تمام وجود ما را و مکان و لامکان ما را اداره نمی کند، پس چرا تسلیم نمی شویم؟ پس چرا نمی پذیریم که گرداننده وجود دارد و این من ذهنی ما الان شده گرداننده؟

چون نمی‌گویی که روز و شب به خود بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟

چرا نمی گویی که روز و شب به خودی خود بدون خداوند چطور می آید می رود؟ حالا روز و شب را می توانید معنی کنید، یعنی شب ذهن و روز حضور. می گوید تو چرا متوجه نمی شوی که تو باید تسلیم بشوی، آن کسی که





تو را به شب رسانده، امروز داشتیم، آن می تواند تو را به روز بیاورد. تو چرا متوجه نیستی که یکی دارد شما را اداره می کند. چرا نمی گذارید او اداره کند و قرار است او اداره کند.

گردِ معقولات می گردی ببین این چنین بی عقلی خود ای مهین

مهین یعنی خوار، حقیر؛ تو همه اش گردِ معقولات من ذهنی می گردی. هرچه من ذهنی نشان می دهد به نظر تو عقل است، دور و بر آن می چرخ، با آن ها هم هویتی. یعنی گردِ خرد زندگی نمی چرخ. چرا بی عقلی خودت را نمی بینی ای خوار، ای ذلیل شده؟ چرا اینقدر گردِ عقل من ذهنی می گردی؟ توجه می کنید عقل ما در ذهن از عقل هم هویت شدگی هاست. ترس و دردهای دیگر هم قاطی اش شده، اصلاً عقل نیست که؛ این لحظه ما می توانیم خردی که تمام کائنات را اداره می کند، ببینیم، به آن وصل بشویم. چرا متوجه نمی شوی یکی دارد تو را اداره می کند.

خانه با بتا بود معقول تر یا که بی بتا؟ بگوای کم هنر

می گوید اگر یک خانه را ببینی ساخته شده، این معقول تر است، ببینیم بگوییم که این را بنا ساخته یا بی بنا بوده این؟ یعنی این که تو به وجود آمدی و جسم داری و من ذهنی داری، به نظر تو شما را یکی ساخته، اینطوری به وجود آورده و دارد اداره می کند یا بنایی وجود ندارد؟

خط، با کاتب بود معقول تر یا که بی کاتب؟ بیندیش ای پسر

اگر خطی نوشته شده، که باز هم ما را مثال می زند، این را یک کاتب نوشته و این معقول تر است یا که اصلاً کاتبی وجود نداشته؟ پسر جان می گوید چرا نمی اندیشی؟ توجه کنید که این خدا با آن خدای من ذهنی فرق دارد ها. شما نیاید دوباره این مرکز پر از درد و هم هویت شدگی را نگه دارید، و یک خدای ذهنی را در آسمان ها یک جایی منعکس کنید، بگویید این درست کرده. این خدا، خدا نیست. هر موقع شما با اتفاق این لحظه ستیزه نکردی، و آشتی کردی، و موازی شدی، و به صورت ناظر ذهنت را نگاه کردی، و عبورِ خردِ زندگی را دیدی، و قضاوت نکردی، و فقط تماشاگر بودی، تو داری یواش یواش متوجه می شوی یکی که مثل این که شما را دارد می نویسد. لحظه به لحظه روی فرم و بی فرمی ات دارد کار می کند. لحظه به لحظه شما دوباره گفت: هر لحظه پاسخ کردار را می بینی. هر لحظه می بینی که چه تغییراتی این عبورِ خردِ زندگی در بیرون تو ایجاد می کند، در جهان بیرون، و یواش یواش داری باز می شوی. بعد گفت شما سوال می کنی الان سایه کی بر سر من است؟ ندا می آید که سایه من! تا حالا سایه درد و من ذهنی بوده.



جیم گوش و عین چشم و میم قم چون بُود بی کاتبی؟ ای متهم

می گوید این گوش شبیه جیم، حرف جیم، و چشم شبیه حرف عین، و دهان شبیه به میم، یعنی چشم و گوش و دهان ما را یک کسی آفریده، یعنی اینکه چشم ما چه ببیند، گوش ما چه بشنود، دهان ما چه بگوید، یکی دارد اداره می کند. یک کاتبی، نه تنها جسمش را آفریده و الان می نویسد که چه چیزی بگوید؛ حالا شما اگر هم هویت بشوید با چیزها، یک چیزی می گوید، اگر نشوید یک چیز دیگر می گوید، ای متهم؛ متهم یعنی کسی که مورد اتهام است و واقعا ما متهم هستیم، متهم به چی؟ متهم به هم هویت شدگی و گناه و لغزش و با کله به زمین خوردن، که می توانست اینطوری نباشد و الان هم می تواند نباشد، اگر به این مطالب درست گوش بدهیم.

شمع روشن بی ز گیراننده ای یا بگیراننده داننده ای؟

می گوید شمع روشن شده، یعنی شمع حضور شما روشن بشود، بدون اینکه گیراننده ای باشد. گیراننده یعنی روشن کننده. شمع شما بدون گیراننده روشن نمی شود و این گیراننده باید داننده باشد. یعنی روشن کننده شمع، داننده هم هست و این گیراننده داننده جز خدا کس دیگری نیست. شما باید تسلیم بشوید. تا حالا ما به حرف های من ذهنی گوش کردیم و آن را در مرکزمان نگه داشتیم، او ما را اداره کرده، ستیزه کرده، جرقه هایی پریده و همان دزد من ذهنی خاموش کرده و ما نفهمیدیم.

صنعت خوب از کف شلّ ضریر باشد اولی' یا به گیرایی بصیر؟

می گوید که شما یک صنعت خوب می بینی، مثل کاردستی خوب، خیلی دقیق است، این را یک گیرایی یعنی داننده ای بصیر درست کرده، بینا درست کرده، یا کسی که دستانش کار نمی کند، شل است و چشمانش هم نمی بیند؟ صنعت خوب، حضور ماست، محصول نهایی انسان است. به نظر شما این من ذهنی شل کور، بلد است درست کند؟ یا خدایی که هم داناست و هم بیننده است؟ کدام یکی؟ شما می دانید دیگر جوابش را.

پس چو دانستی که قهرت می کند بر سرت دَبُوسِ محنت می زند

و حالا که می دانی که دارد زیر قهر خودش گرفته تو را، چرا؟ برای اینکه ما ستیزه کردیم، برای اینکه زندگی لحظه به لحظه می خواست خردش را، عشقش را به ما بدهد، رحمتش را بدهد، و ما ستیزه کردیم. اتفاقات را بوجود آورد ما بیدار بشویم، ما از اتفاقات زندگی خواستیم، رنجیدیم، از خدا از مردم ما خشمگین شدیم. آیا این



درست بوده؟ حالا که فهمیدی بر سرت چماق محنت را می زند، درد را می زند، زده یا نه؟ دبوس یعنی گرز، گرز آهنین، چماق، گرز درد را سرمان کوبیده یا نکوبیده؟ کوبیده دیگر، ما ستیزه کردیم و صرف ستیزه و محرومیت ما از دانش او و خرد او ما را به این روز انداخت. جسممان مریض شده، ذهنمان مریض شده، درد داریم، شدید ناآگاهیم، بی خبریم، پر از واکنش هستیم، با خشم و واکنش های منفی می خواهیم جهان را آبادان کنیم، باز هم درد بیشتر می خواهیم، چرا؟ حالا می گوید دوتا راه داریم. شما می بینید که چماق را دارد بر سرت می کوبد خدا، اگر بلدی از دستش فرار کن، اگر بلدی تو هم چماق بردار خدا را بزنی، اگر دیدی نمی شود بیا تسلیم بشو. همین ها را می گوید الان نگاه کن خیلی صریح.

پس بکن دفعش، چونمرودی به جنگ سوی او کش درهواتیری خدنگ

خدنگ چوب سفتی بوده که با آن تیر درست می کردند. حالا که می بینی خدا با چماق تو را می زند و درد برایت ایجاد می شود، تو بیا مثل نمروود، که می گویند به یک چیزی درست کرده بود از چوب و چهارتا کرکس را به هر حال به پرواز درآورد، رفت آسمان، می خواست خدا را با تیر بزنی، با خدا می خواست ستیزه کند. می خواهد بگوید که ما هم هر لحظه یک تیری به سوی خدا می اندازیم با ستیزه ما با اتفاقات این لحظه، همین کار نمروود است. می گوید می خواهی دفعش کنی برو مثل، البته این سقوط کرد. همانطور که می دانیم در شاهنامه کیکاووس هم همچون کاری کرد و رستم رفت نجاتش داد، حالا بگذریم، می گوید تو هم مثل نمروود بیا برو خدا را با تیر بزنی. بله؟ یک مثال دیگر می زند.

همچو اسپاه مغل بر آسمان تیر می انداز دفع نزع جان

می گوید یا بیا مثل سپاه مغول تیر بینداز به هوا، برای جلوگیری از جان کندن کسی که می میرد. می دانید در بین سپاهیان مغول رسم بوده که وقتی یک کسی می خواست بمیرد و واقعا در حال جان کندن بود، سپاهیان تیر را به هوا می انداختند تا مثلا به فرشته مرگ بخورد و بترسد. حالا عزرائیل بگیر، عزرائیل بترسد، بیاید جان این شخص را بگیرد. و اگر آن شخص نجات پیدا می کرد، می گفتند که ما با تیر ترساندیم، و اگر می گفتند تیر خطا رفت نخورد. حالا می گوید مثل سپاه مغول تو بیا تیر بینداز به آسمان، تا جلوی این جان کندن را بگیری، خودت را از جان کندن نجات بدهی. مولانا دارد شوخی می کند البته. بله.



یا گریز از وی اگر توانی برو چون روی؟ چون در کفِ اویی گرو

آن دوتا هم اگر کار نکرد، تو بیا از دست او فرار کن، از دست خدا، چون خدا ما را در یک جایی گیر انداخته توی همین ذهن، و محاصره کرده و با چماق به سرمان می زند، می گوید که باید موازی بشوی با من، باید تسلیم بشوی، ما هم هر لحظه با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم، ما ناله می کنیم، شکایت می کنیم، خشمگینیم، رنجیدیم و می گوییم به ما دارد ظلم می کند. آیا این حرفها درست است؟ نه.

ما دردهای من ذهنی را در مرکزمان گذاشتیم، باید وضعیت خودمان را ببینیم. همین دردها هم برای بیدار کردن ماست. هر اتفاق دردآوری که می افتد برای بیدار کردن ماست. برای بدبخت کردن یا خوشبخت کردن ما نیست. با هر اتفاقی شما ستیزه کنید، قربانی آن اتفاق می شوید. با هر اتفاقی آشتی کنید از دست آن خلاص می شوید. می گوید یا از دست خدا می توانی بگریز برو، ولی چطوری می توانی بگریزی؟ نمی توانی بگریزی، گرفته محکم تو را.

در عدم بودی، نَرستی از کَفَش از کَفِ او چون رهی ای دستخوش؟

می گوید در عدم بودی یعنی فرم نداشتی، نتوانستی از کف اش بروی، که ما را آورد به این جا. حالا که توی جسم تو را انداخته چطوری می توانی از دستش در بروی؟ ای عاجز و زبون، دست خوش یعنی عاجز و زبون و کسی که مورد تمسخر قرار بگیرد. بله.

آرزو جستن، بود بگریختن پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن

آرزو جستن یعنی چیزی را با ذهن درست کنی که در آینده می خواهی به آن برسی و با آن هم هویت بشوی و اتفاق این لحظه را پلکان کنی، وسیله کنی برای رفتن به رسیدن به آن که به تو زندگی بدهد، و در این لحظه آن پلکان را ببینی و خود خدا و این لحظه را نبینی. این آرزو جستن است. می گوید آرزو جستن یعنی به آینده فرار کردن، بگریختن است، و پیش عدل او، عدل او این است که برای تو این اتفاق بهترین است. این کار درواقع خون پرهیزکاری را ریختن است، پرهیز از هم هویت شدگی.

ما این لحظه که اتفاق را می بینیم دیگر بهترین استفاده‌ای که از اتفاق می کنیم، یک پله‌ای است برای رسیدن به یک اتفاق دیگر، فکر می کنیم زندگی تویش هست. این کار، خون تقوا و پرهیزکاری را ریختن است. پرهیزکاری یعنی هم هویت نشدن. پرهیز از آرزو جستن در آینده، و این، مولانا نمی گوید شما هدف قرار ندهید ها، اول باید ما این مرکز مادی را به لرزه در بیاوریم و رویش کار کنیم، این بیفتد، و اگر هم هدف داریم با هدفمان هم هویت



نشویم. شما نباید فکر کنید که به این هدف رسیدید به زندگی خواهید رسید. حالا هر چه می خواهید آن هدف باشد. مدرک گرفتن است، کار است، مثلاً می گوئیم من می خواهم ده میلیون دلار پول داشته باشم، می خواهم همسر انتخاب کنم، می خواهم این کار را بکنم، آن کار را بکنم، به این برسیم. اینها، اینها، خیلی خوب پرس، ولی با آن هم هویت نشو. هم هویت شدی بگویی این نباشد، زندگی من شروع نمی شود، آن موقع داری خون تقوا را می ریزی و فرار می کنی از دست زندگی.

این جهان دامست و دانه ش آرزو در گریز از دام ها، روی آر، زو

می گوید این جهان دام است و دانه اش هم همین آرزویی است که شما با آن هم هویتی که فکر می کنید زندگی به آن بستگی دارد. تو بیا از دام ها فرار کن و از او رو بیاور. یعنی روی او را بیاور، از جنس او بشو. از هر دامی که دنبال آرزو نمی رویم و دنبال آن دانه نمی رویم و دنبال آن هم هویت شدگی نمی رویم، هم هویت شدگی را می شناسیم، از یک دامی خلاص می شویم، به او زنده می شویم. جنس او را بالا می آوریم.

چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن، دیدی فساد

اگر اینطوری بروی صد کلید خواهی دید. صد جور گشایش خواهی دید. اگر عکسش بروی یعنی از این لحظه به یک آرزویی در آینده بگریزی، صد جور فساد خواهی دید، صد جور خراب کاری خواهی کرد. این بیت ها دیگر آسان و بسیار ولی مهم اند.

پس پیامبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ گر چه مفتی تان بیرون گوید خُطُوب

پیامبر به همین جهت فرمود: از دل ها فتوا بخواهید. گر چه فتوا دهندگان در بیرون قلوب سخنانی بگویند. می گوید که پس حضرت رسول فرموده شما از دلتان سوال کنید، از دلتان فتوا بگیرید، گر چه که فتوا دهندگان در بیرون سخنرانی کنند و خطبه ها کنند، یعنی از بیرون شما را بخواهند با فتوا این ور و آن ور برانند. مهم است، بسیار مهم است این.

پس پیامبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ گر چه مفتی تان بیرون گوید خُطُوب

خُطُوب در این جا به معنی سخنرانی کردن هست، البته جمع خُطَب هست به معنی خطابه خواندن، سخنرانی کردن. می گوید پیامبر به همین جهت فرمود از دل ها فتوا بخواهید، یعنی از دل خودتان، گر چه فتوا دهندگان در بیرون قلوب، سخنانی بگویند. البته ما به این سخن عمل نکرده ایم. ما به حرف حضرت رسول در این مورد اصلاً



توجه نکرده‌ایم. ما می‌گوییم شما فکر کنید به ما بدهید، ما تقلید کنیم، فکرهای شما را فکر بکنیم. از خودمان، از مرکزمان، از دلمان، خودمان فکری نداریم. بلکه منظورش این حدیث است:

اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَإِنْ أَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ

از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند.

می‌گوید این فرمایش حضرت رسول است.

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش

می‌گوید آرزو را بگذار کنار، هویت را از آن بکن، تا خدا به تو رحم کند. تو تا حالا امتحان کرده‌ای که باید این طوری باشی. درست است؟

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش تا روی از حبس او در گلشنش

حالا که آمدی مثل کیکاووس یا نمرود تیر انداختی به خدا، به خدا نخورد، مثل سپاه مغول هم که همه مان تیر انداختیم به خدا، ستیزه کردیم، باز هم نخورد، به خدا نخورد، بعد خواستیم فرار کنیم، نتوانستیم فرار کنیم. الان که می‌بینی نمی‌توانی بجهی از چنگ زندگی و خدا و چاره‌ای نداری جز این که به قانون هوشیاری زندگی عمل کنی و این هم هویت شدگی‌ها را رها کنی، برگردی روی به سوی زندگی، روی خودت قائم بشوی، حالا که این‌ها را فهمیدی، پس بیا خدمتش را بکن؛ خدمت کردن همین، هرکاری که می‌کنی باید سعی کنی، تسلیم بشوی، و تمام هم و غمت این باشد که در این لحظه، این خرد زندگی از شما عبور کند و عقل من ذهنی کار نکند، تا از حبس او که در من ذهنی محبوس هستی بروی در بهشت او، در گلشن او، در باغ او؛ باغ او همان فضای یکتایی است. پس تا خدمتش نکنی، از حبس او نمی‌توانی برهی و بروی به گلشنش.

دم به دم چون تو مراقب می‌شوی داد می‌بینی و داورای غوی

لحظه به لحظه که شما مراقب ذهنت هستی، نگاه می‌کنی به ذهنت به صورت حضور ناظر، هم خدا را می‌بینی، داور را می‌بینی، و هم داد را یعنی عدل را، می‌بینی که هرچه که اتفاق می‌افتد در این جهان، در این لحظه، عین عدل است، باید همین طور باشد برای تو، دیگر اعتراض نمی‌کنی چرا این اتفاق می‌افتد.

شما می‌گویید من این همه درد دارم، خوب درد به سوی درد می‌رود، پس پای من می‌لغزد. پس من دارم خدمت می‌کنم، خدمت کردن به او هم در واقع خدمت کردن به خود است؛ و کارهایی که سبب فرو ریختن من ذهنی می‌





شود، سبب شناسایی من ذهنی می شود. می گوید دم به دم وقتی مراقب می شوی، می بینی که چه اتفاقاتی در ذهنت صورت می گیرد. می بینی که خرد زندگی می آید در ذهن شما، روی درد شما کار می کند. وقتی مراقب می شوی می بینی که دردهای تو می آید بالا و روی ذهنت می نشیند، می خواهد فکرها را به کار بگیرد، فکرها منفی کنی درد ایجاد کند. وقتی مراقبی نمی تواند این کار را بکند.

وقتی ناظر ذهنت هستی، وقتی درد می آید بالا، می بیند برمی گردد می رود، ضعیف می شود. هردفعه درد می آید بالا می خواهد فکرها را تو را به کار بگیری، فکرها دردناک بکنی، آی سی سال پیش این اتفاق افتاده، همسرم این کار را کرده، بچه ام به من زنگ زده، آن یکی آن کار را کرده، این یکی پولم را گرفته نداده، می بینی آن فکرها می آید. وقتی مراقب ذهنت هستی آن درد برمی گردد می رود، یک دفعه می بینی درد رنجش و درد کینه را و وقتی چون ناظر ذهنت هستی می بینی داد این است، عدل الهی ایجاب می کند تو این را بیندازی، می اندازی، عدل خدا را می بینی و خدا را می بینی ای گمراه! یک راهش این است؛

وربندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

اگر بروی در ذهن و چشم را ببندی، یعنی مراقب نباشی، مراقب هستی ذهنت را می بینی، درد می آید بالا، می بینی و نمی توانی کاری بکنی، داد و داور را می بینی. ولی اگر چشم را ببندی بروی به ذهن، احتجاب یعنی در حجاب رفتن و پرده رفتن، توی ذهن رفتن، آفتاب کار خودش را رها نمی کند. او همیشه می تابد، آفتاب زندگی یعنی خدا همیشه رحمتش را می فرستد. حالا اگر تو بروی ذهن و آنجا بمانی، یک کار آفتاب این خواهد بود که، یا کار عدل این خواهد بود که درد بکشی، بلکه درد تو را آزاد کند؛

بارها این را توضیح دادیم که درد ایجاد می کنی، دردها می آید بالا، فکرها را به کار می گیری، فکرها را به کار می گیری، درد ایجاد می کنی، من ذهنی هم هویت می شود با آن، جزء خودش می کند، درد می رود می خوابد، دوباره که می آید بالا فکرها منفی می کنی دوباره درد بیشتری ایجاد می شود، من ذهنی با این دردها هم هویت می شود. دفعه آخر که درد می آید بالا و فکرها شما را به کار می گیرد و می خواهی فکرها منفی بکنی، درد این قدر زیاد است که نمی توانی تحمل کنی، دیگر این ذهن متلاشی می شود. یک راه این است که این قدر درد بکشی که متلاشی بشود ذهنت، ولی می دانی که این راه درستی نیست. مردم این راه را هم ادامه نمی دهند، دردشان زیاد می شود، می روند قرص می گیرند از دکتر، در نتیجه بیهوش می



شوند. خواب ذهن بودند، بیهوش بودند، حالا قرص هم می خورند، بیهوش تر می شوند. دیگر به خواب می روند. اصلاً نمی فهمند چه خبر است. این قدر این کار را می کنند تا بمیرند بروند. این کار خوب است؟ پس ما چشمان را نمی بندیم. ما همین بیت قبلی را عمل می کنیم، که قبلاً هم نظیرش را خوانده بودیم، امروز هم دوباره خواندم.

بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر مراقب باشی و بیدار تو

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن

داد می بینی و داور، ای غوی

دم به دم چون تو مراقب می شوی

کار خود را کی گذارد آفتاب؟

وربندی چشم خود را ز احتجاب

یعنی خدا کارش را هر لحظه انجام می دهد. یا درد بیشتری می دهد به تو یا شما تسلیم می شوید، رحمتش را می فرستد، خردش را می فرستد. بهتر نیست شما خردش را بگیرید؟ تسلیم بشوید؟ البته.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>